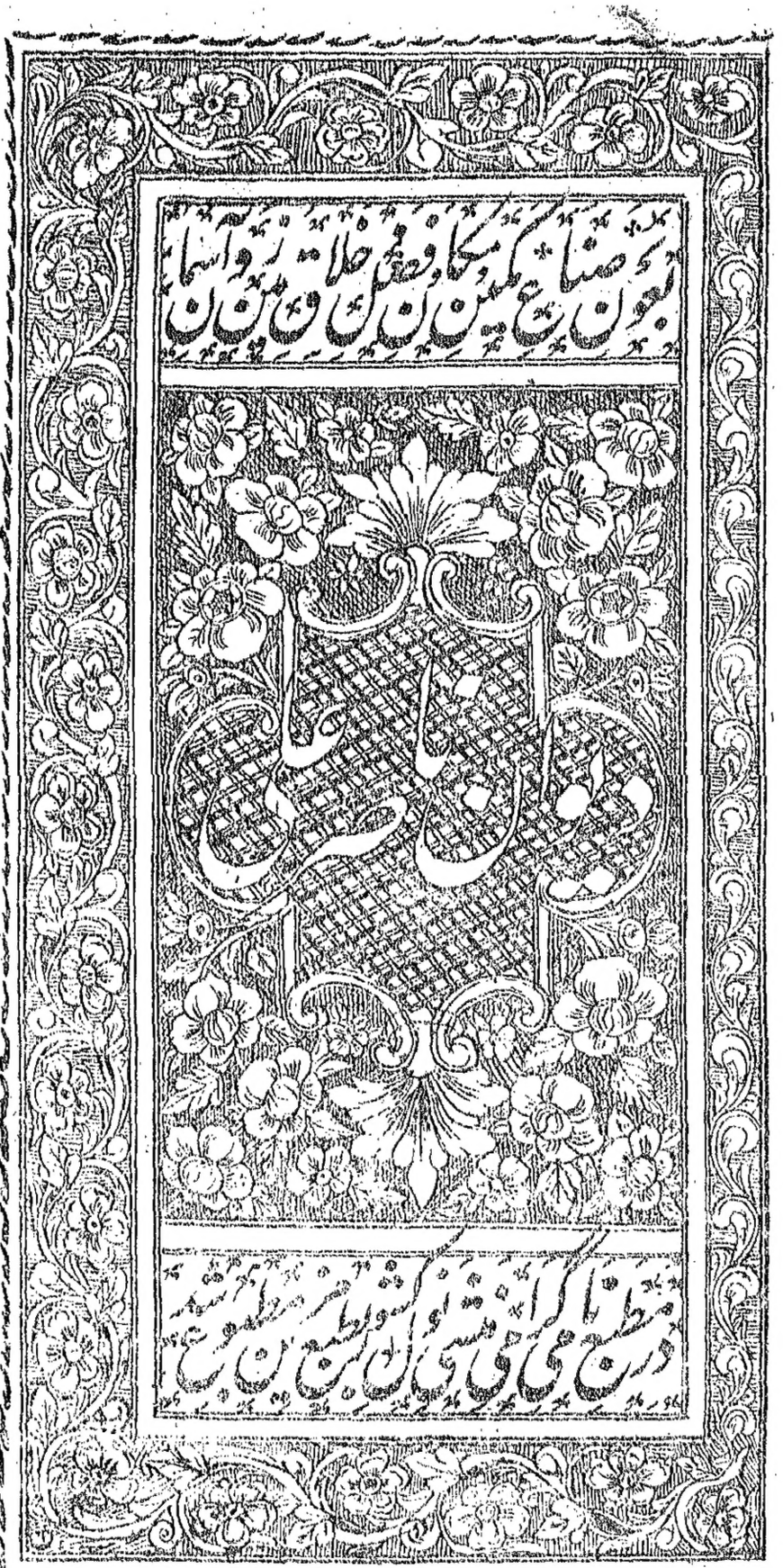

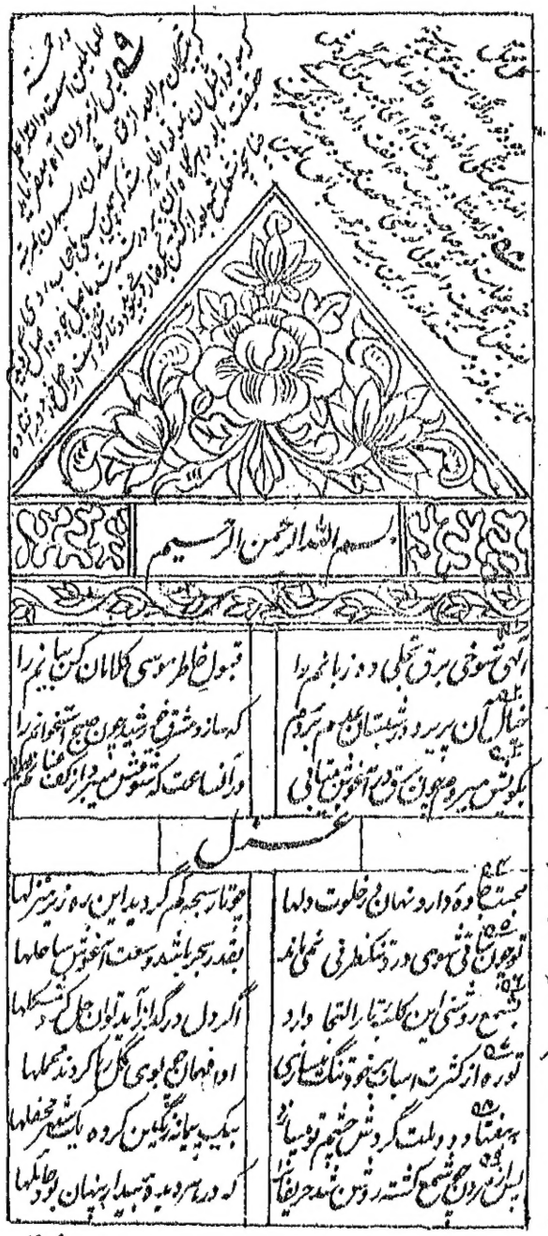

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰہی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را

خیال آن پریرو در شبستان دلم پرورد
که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بکوشش میرود چون تیر و دم آخر نشینان را
در آن ساعت که تشویش میرد از خلق عنانم را

تعلیل

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون سایه سوی در دنکلفتی نمی ماند
بقدر جبر باشد وسعت آغوش سایلها

شبستان روشنی این کاشانه التجا دارد
اگر دل در گداز آید تواند حل کند مشکلها

تو ره از کثرت اسباب چون تنگ میسازی
اوه فهمان چو بوی گل سبک گردند محملها

بهفتاد و دو ملت گر دلش چشم تو میسازد
بیک پیمانه رنگین کرده با شیر و شکرلها

پس از روز چو شمع کشته روشن شد حریفانرا
که در هر دیده میدارد پنهان بود عاملها

علی حشب بتی شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها ساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریا دل این کمنه نشتر ها
دو عالم مشک بجا انداز حسرت چو ساحلها

ناهی بسته ام شیرازه الفت جهانی را
چرا از جمعیت پیمان گسلم دو انم ریشه در دلها

چو تسبیحی که در نگام کشا کش میگسلد تارت
بهد از افگند بستیها شوقت نا له از دلها

دل دو دستین چه کرد م خط شکینش یاد ان شد
بجوم مور نزدیکست گردد برق حاصلها

علی در بحر جا فظ دست و پا نی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم هر شب از شوق کدامین مشتری عشرتها
تمک در پرده آخواب میریزند اختر ها

تو با آئینه رو داری ای خورشید خاور ها
بر نگ قمری از زندان بپرواز ند جوهر ها

نمیدانم چه پیچیدست داغ افروز در بیتا
که چون طاؤس در پرواز می آید مجمر ها

بر ید از دل جفا نت نگهانی ز و بیرا
چو ماهی در تخم خون شد سفینه از آب تشنه ها

ندارد حاجت آگاهان بلاغت نمود دیدن
تمک سود است هر جا نخم بلبل است سودن ها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پیرا زد
که گوهر میکشد در رشته یا نی نقش مسطر ها

شبیخون میکند آهی که من سر می کشم بر ها
اثاثا دارد شب برگ پرنیان و خاطر ها

بیک پیمانه گیرم شستم نا سن بیخ عالم ها
چو بوی نافه خواهم می دوا ند ریشه در سنگ

بر نگ غنچه ام خر بوی او در دل نمی گنجد
بگو دا من ز تنگی خود تفصیل بسم در ها

تجرد مشتر بیم پرواز من بر نگ کرد از
چو گل میکنم از زیر پر ها

نمیدانم کجا ئی می رسد بیگانگی تا رت
چو بوی گل چو آشفتند شوخیست خرد در ها

رسند بر سر کوی تو قاصد پیر می گردد
سفینه از دوری این راه شد بلبل کبوتر ها

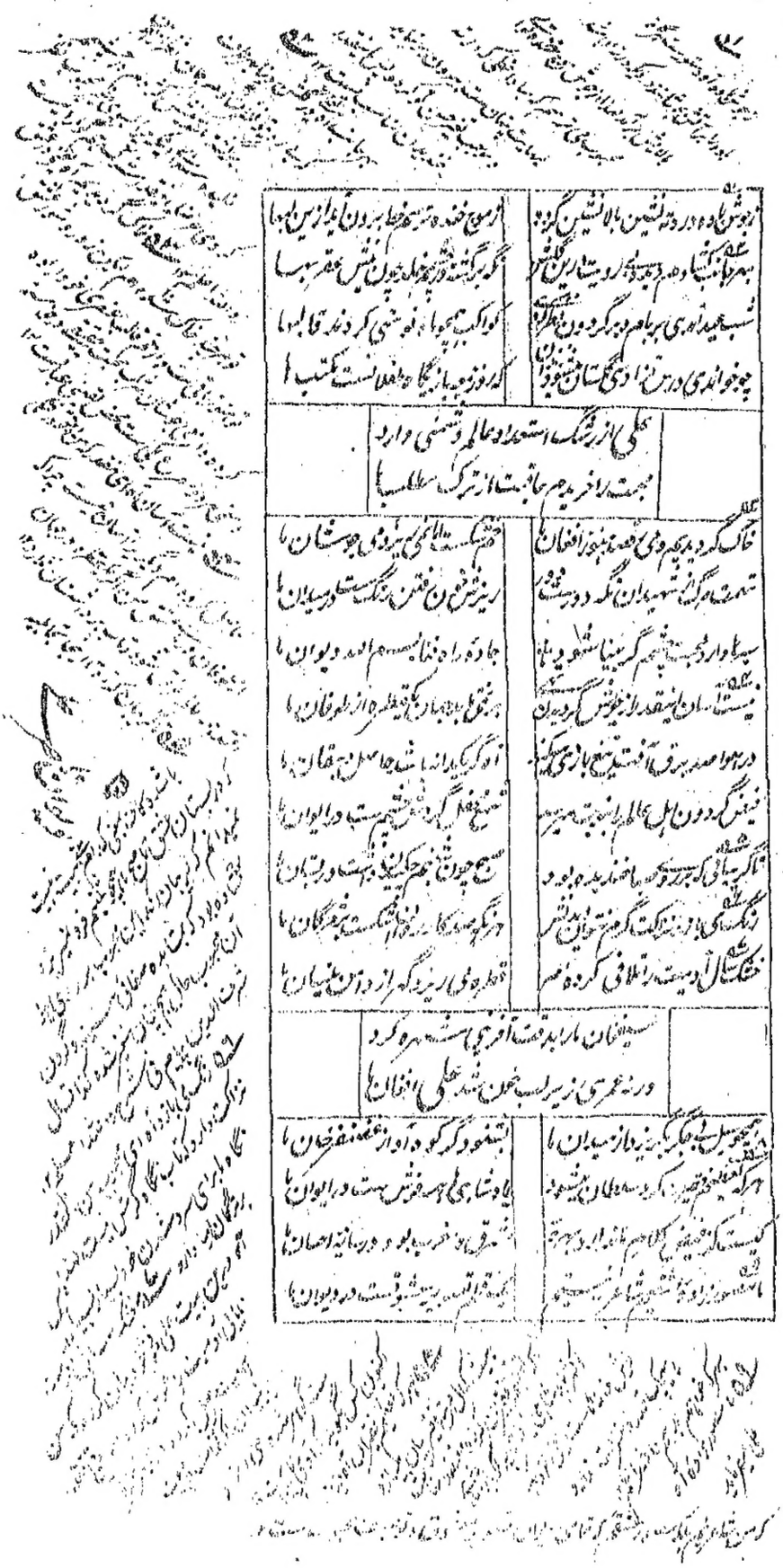

هر شه در دنیاست بزاد گان آدم جرام
خاطر جمعست در زیر فلک سامان ما

تا بما هم چشم پر زاد ستیاران غافل اند
نیست یک خون جنون از دیده مستان ما

خاک گردید یم در وی پر و انگا از چه شد
کیست غیر از ننگ نسل نشد پیدا از نرگستان ما

تا گرفتاران هستی را بجنبش کم بسین
بوی یوسف میدهد هر ذره در زندان ما

در بساط عافیت دارد یم کباب
می برد دل از هر کس کشد مهمان ما

با دشاهی خدمت دلهای لایق داشت
هر کجا خاکی بود یکسان شد شود خاقان ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ام
از دو عالم فانی شود با تند نے افغان ما

دل بجا می برد امروز بیا نے را
رحم آهو بیان برزده دامانی را

بر زبان فاش مکن نسبت احسانی را
پرده شرم کش شاهد پنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان
سیل آورده در بن بحر بیابانی را

در پش پرده اسرار دلم زخم لبی هست
دیدم از خنده این باغ گلستانی را

عشق جیبت ما داد و پس از مدد دن ما
بقفس کرد پر و بال پریشانی را

پرده راز دل سوختگان چون گردد
شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نقشم آئینه را جلوه طاؤس دهد
که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

هزار حیرت دل تا بچین جبینش را
که باشد صافی آئینه شسته جبهه آبانش را

نظر را غافل عالم مرا کیفیت چشمش
بود چکم پری در شیشه از نگ شکر خانش را

بشوخی پای او بوسید و قالب تهی کردن
کدام این آداب تعلیم فرا شد رکابش را

در این صحرا که این تشنه لبان داد جیحون
که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

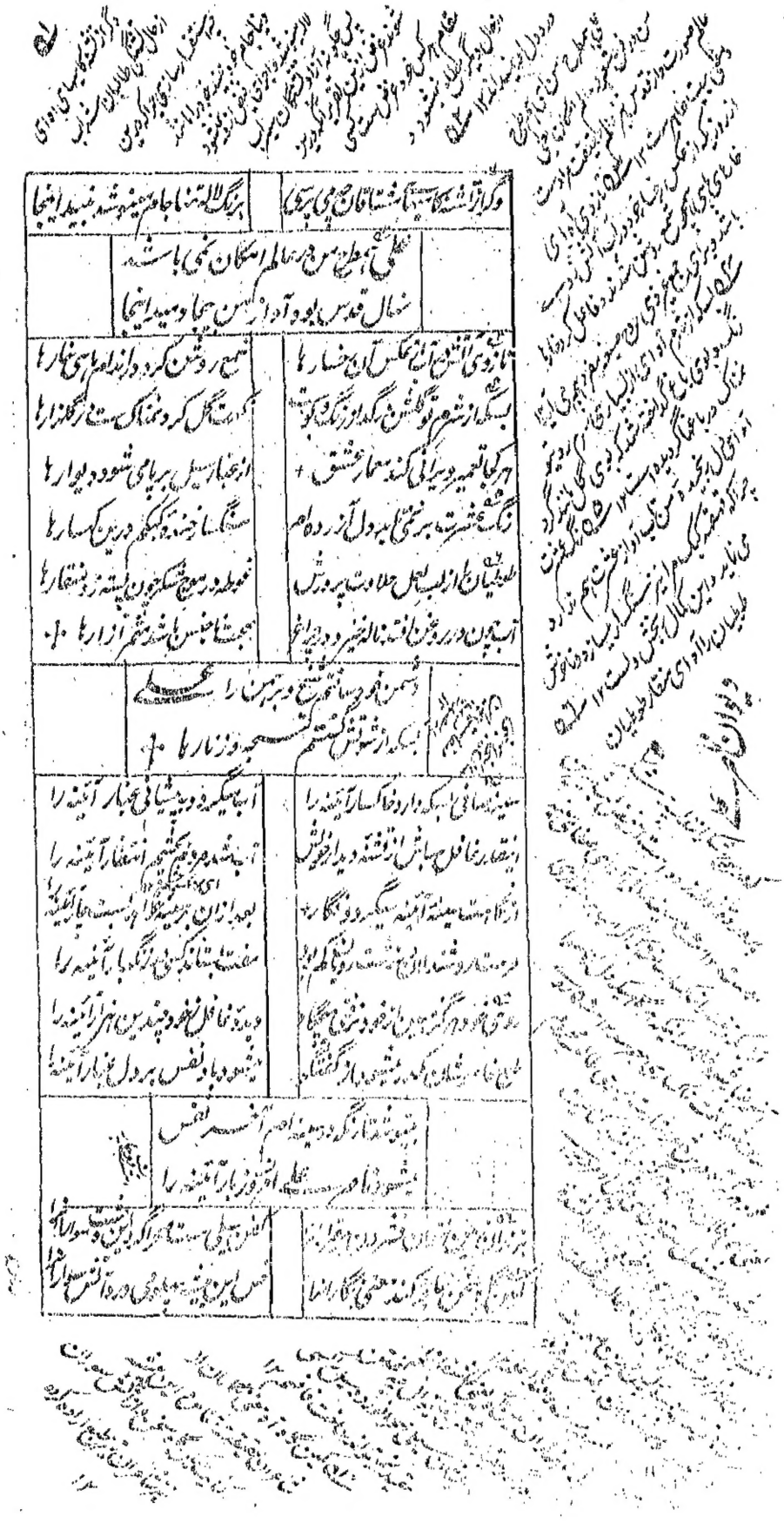

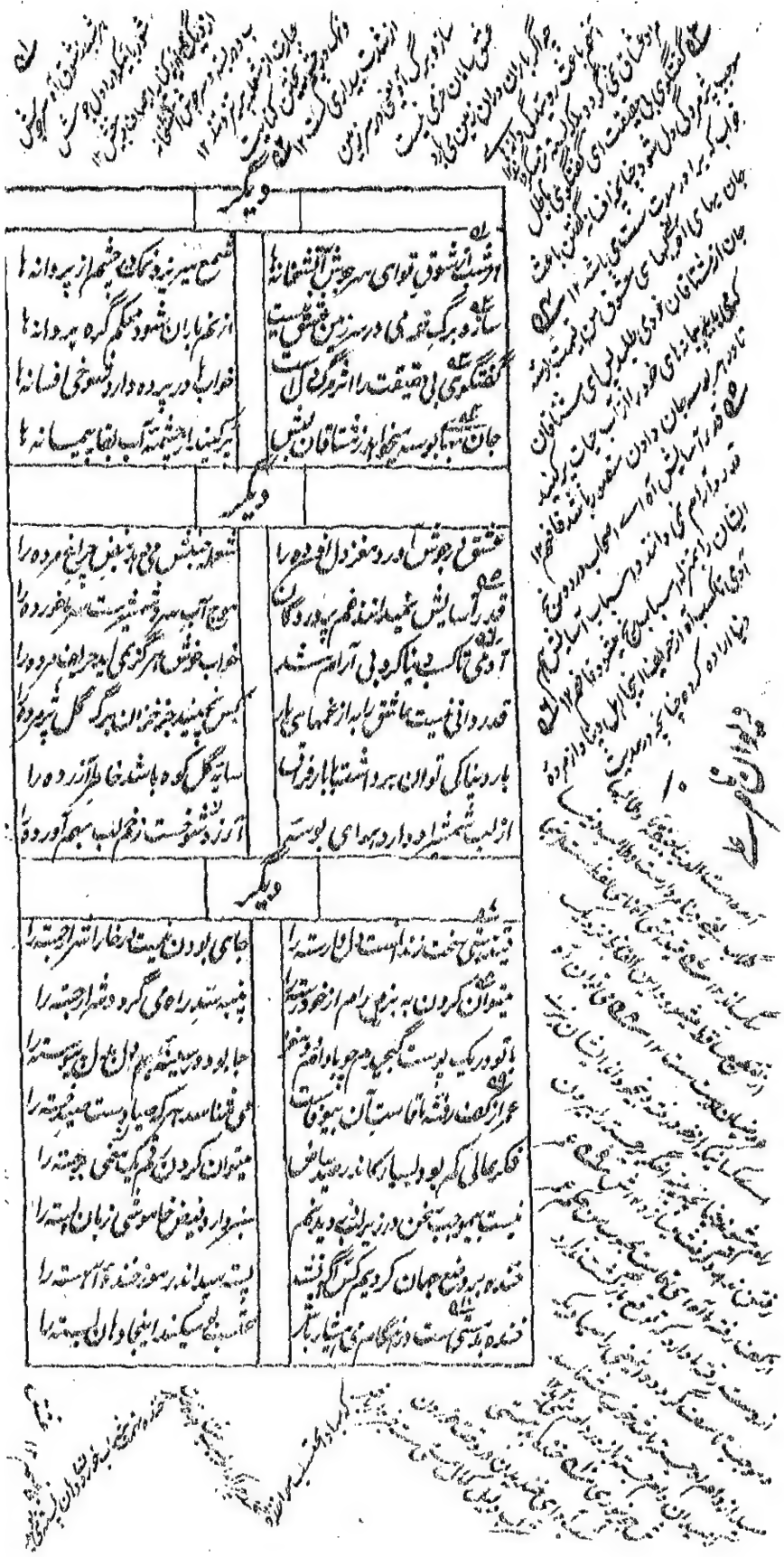

عشق تند افسرده را جان بجوش آرد سخن
سیل ساز دگر نمی خورد چشمه نیخ بسته را

باندازه نگاهی بر دلی پرواز دل ما را
بهوی ساغری لبسته ساقی محمل ما را

بهبود دولت تنگل آزاده در خاک آزادی
بتاراج دو عیدین داد همت عامل ما را

بعید اخم دوران عالم کوی گیرد جنانش را
سیحای خوبان ستانرلی قاتل ما را

فتاده نشئه ستانه پیشانی بحرف آستانه
عمارت کرده چشم غزالان منزل ما را

اگر سیحی تیغ تغافل این چنین باشد
پدیدن میکشد از پوست بیرون اسبل ما را

من ای کشتی نشینان دیده دارم بر خطر خود را
نماید در دو عالم چیره دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
بهر من نی پرستد شیخ بیهوده دل ما را

ای حسن جهانفزای تو موج آب را
پشت بر دیوار ساحل ما نذ چون حباب ما

ای خیرت بتاز چشم غزالان خواب ما
سینه از تیغ بیدادت فتح الباب ما

گوهر یکدانه خود شناسی نیست در بحر وجود
اگر بخویش بنگرد یم چون گرداب ما

در ره ما نشیمن هر کف خاکی ستاده است
قطع این ره چون کنم توان گذشت از تب ما

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم جواب
در غبار خاطر ما نهان بود سیلاب ما

نامه را از بردهای او حرفی بسی گفت و نیست
خانه ویران شد از بیتابی مکتوب ما

مردم آبی شدم از بسکه تهمت دیده بخت
سلقه ای نی تم نیست جز گرداب ما

دل بیجو شد از وضع جهان خیز نمیدنها
رنگ بیداری من می کشاید خواب دیدنها

خط گبک مست پر بال کبوتر نامه بر ما هم
ندارد از حجاب عشق غماز محبت دیدنها

گر بیان میدرد از شکم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشت آن آشنا من ساز دیدنها

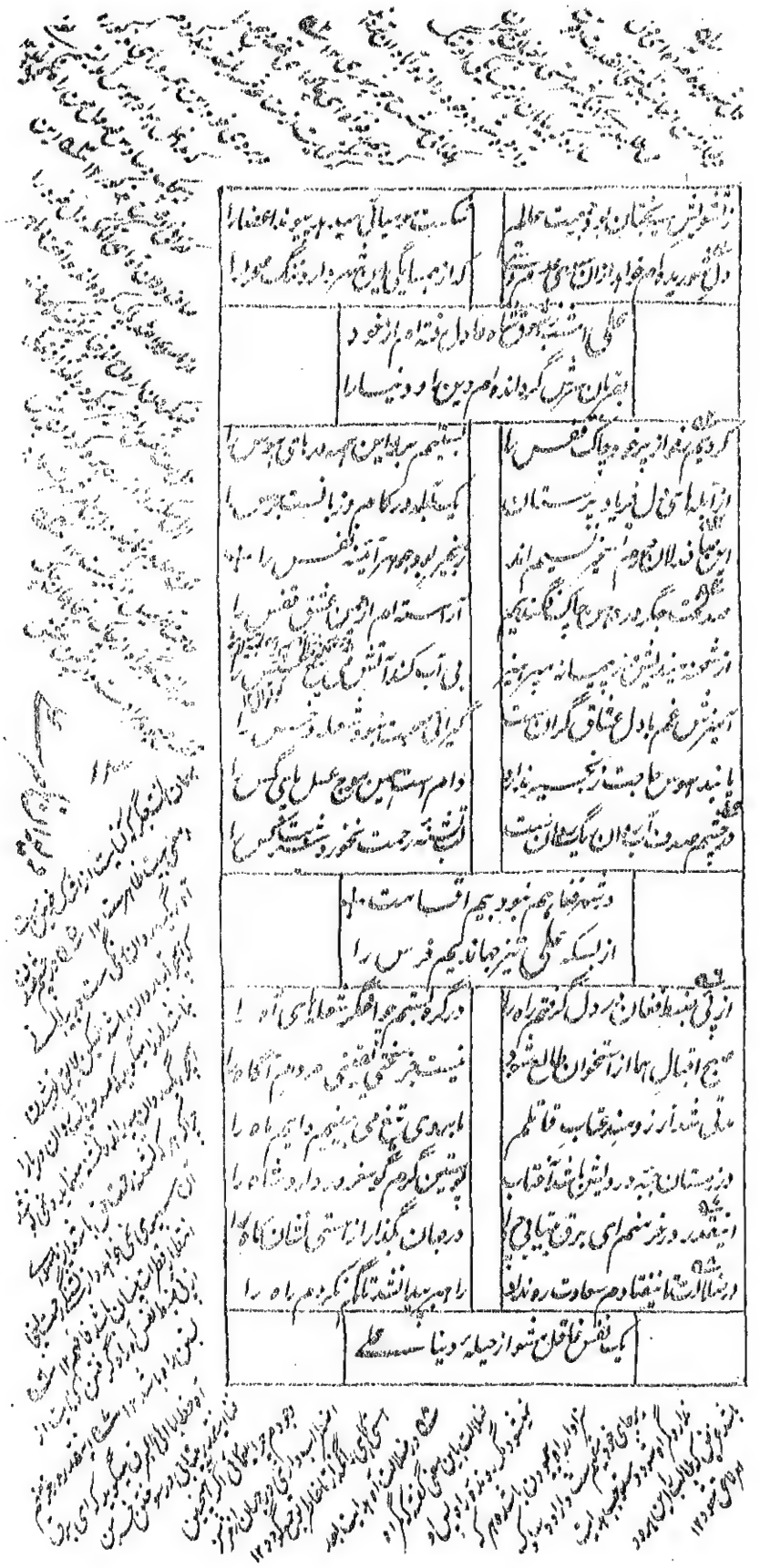

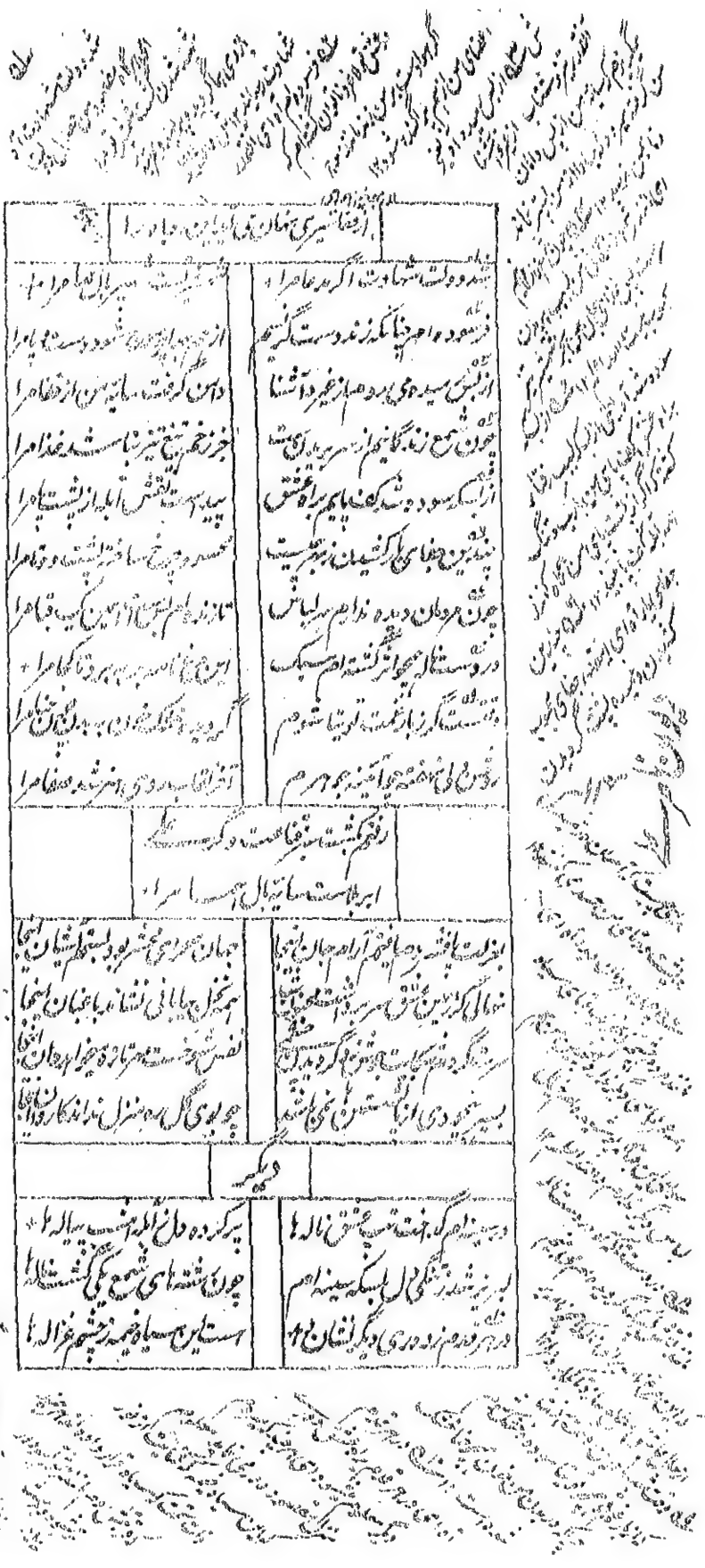

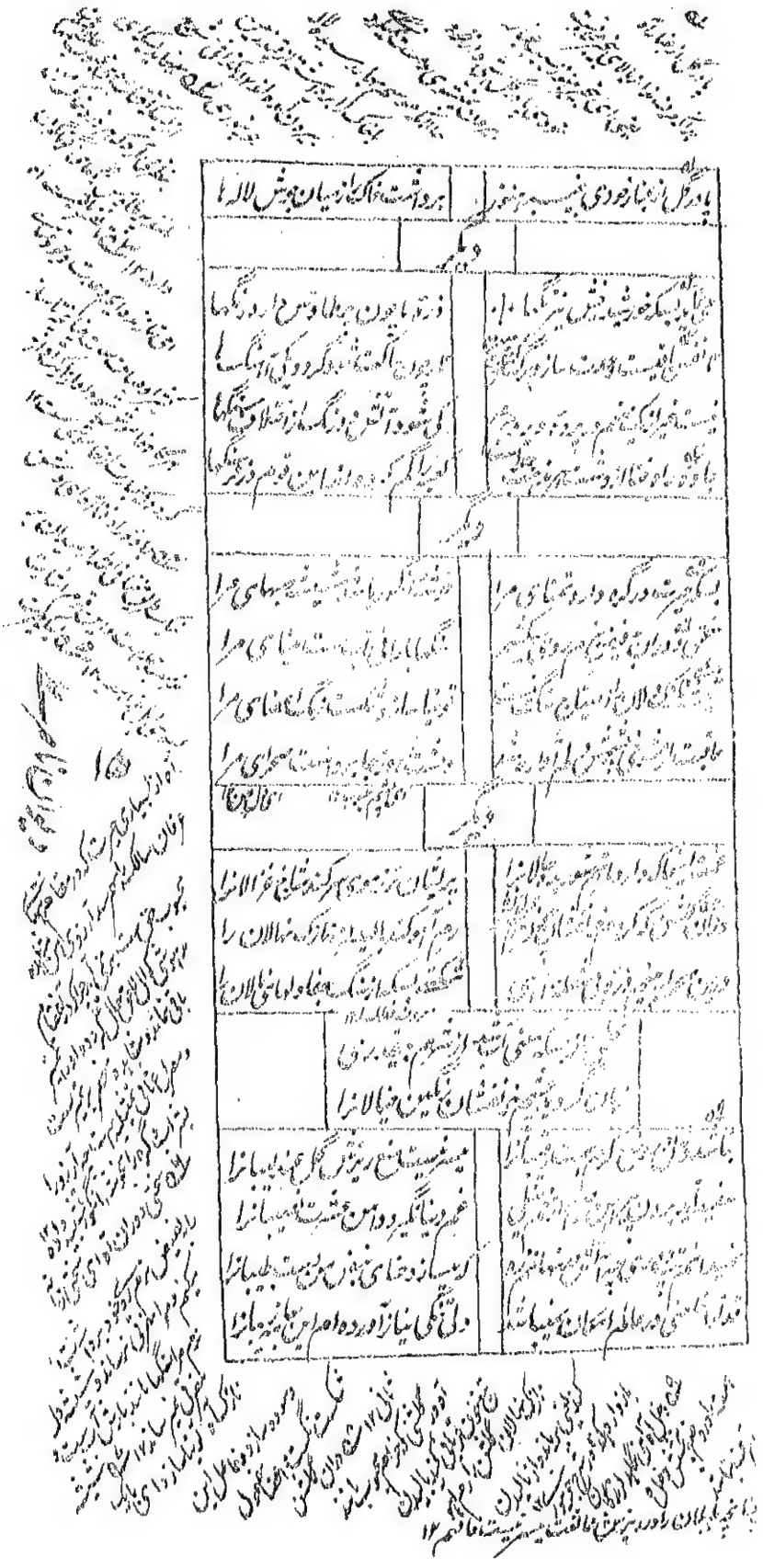

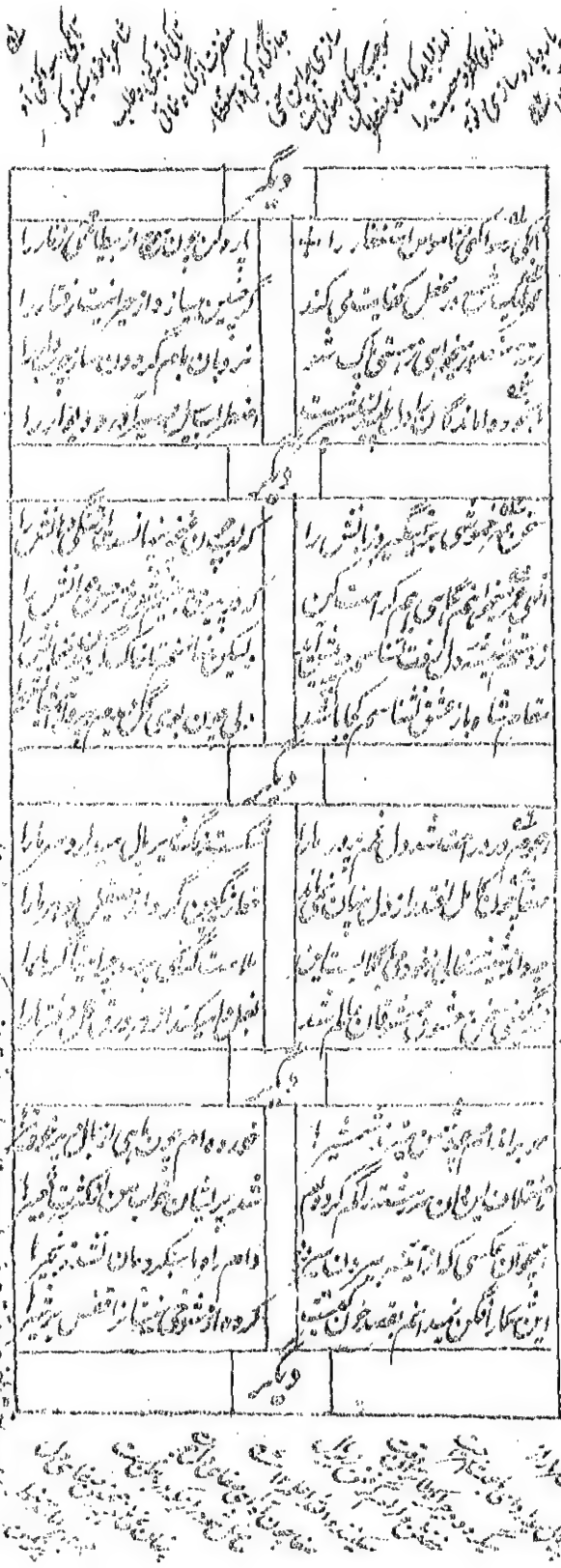

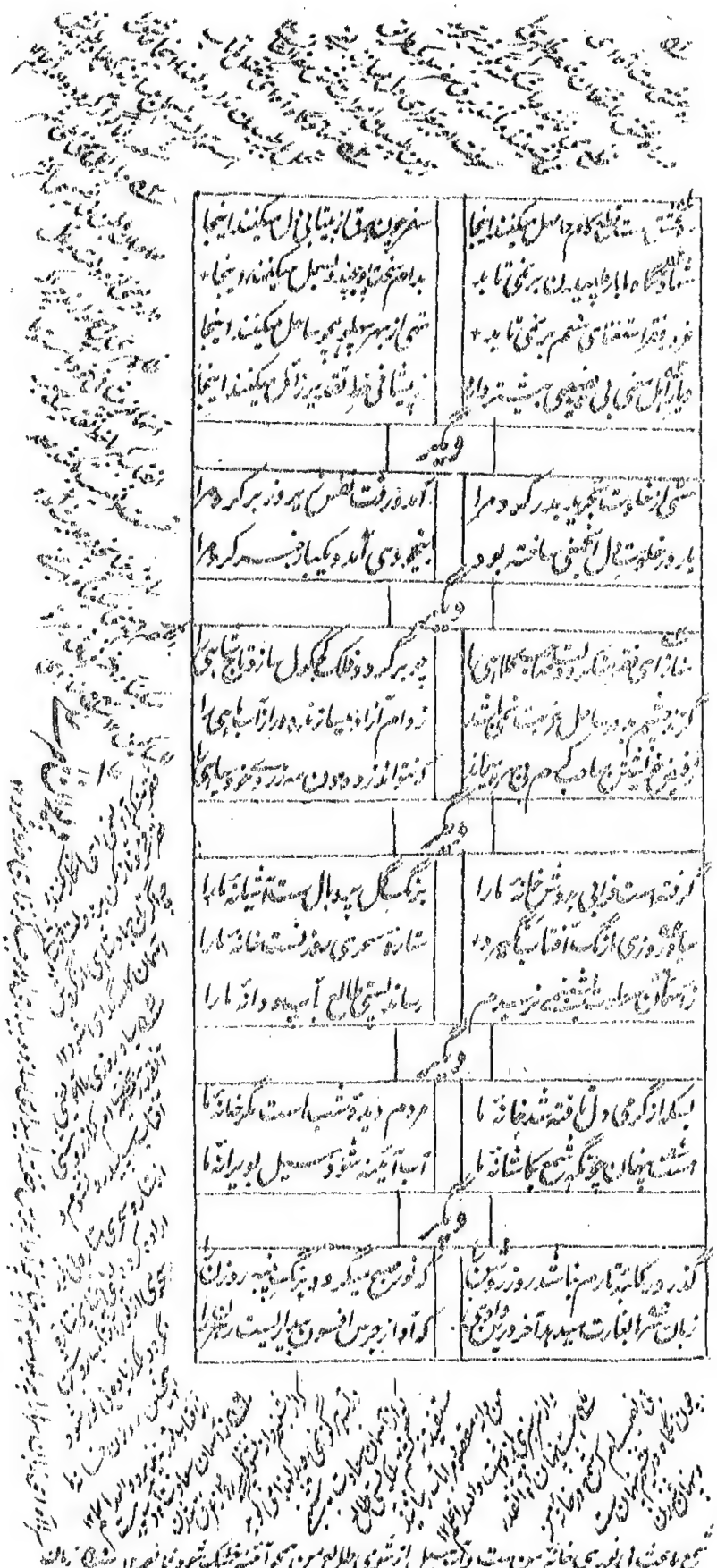

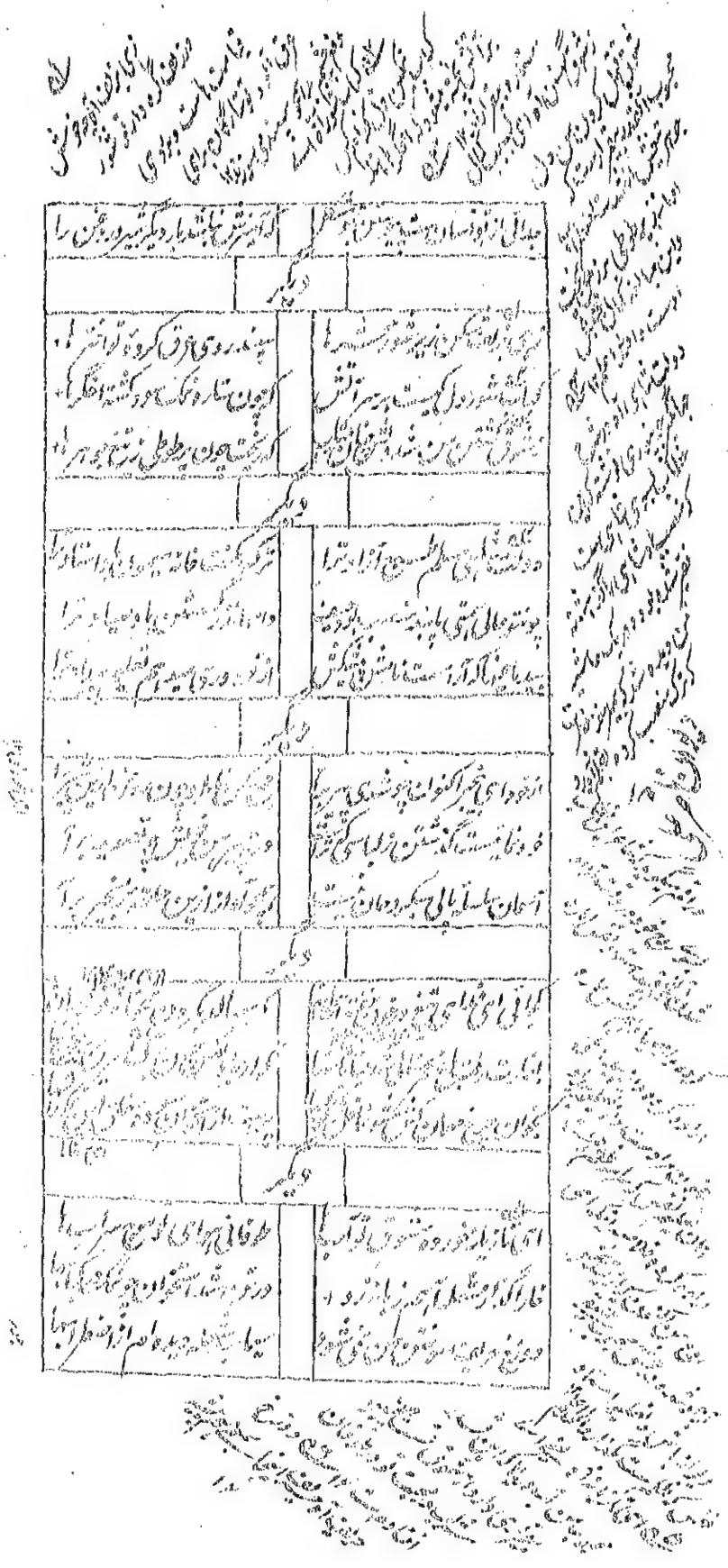

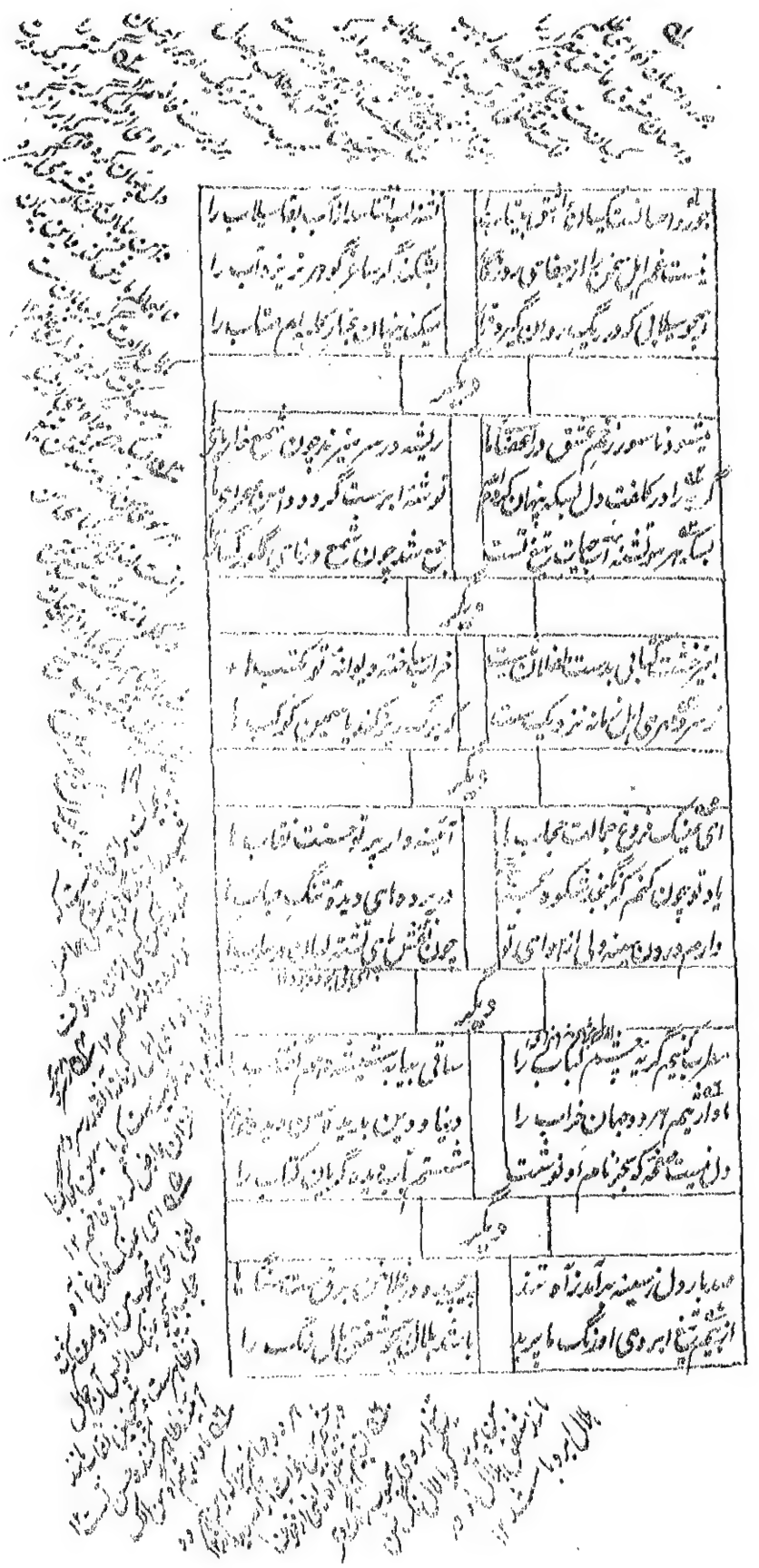

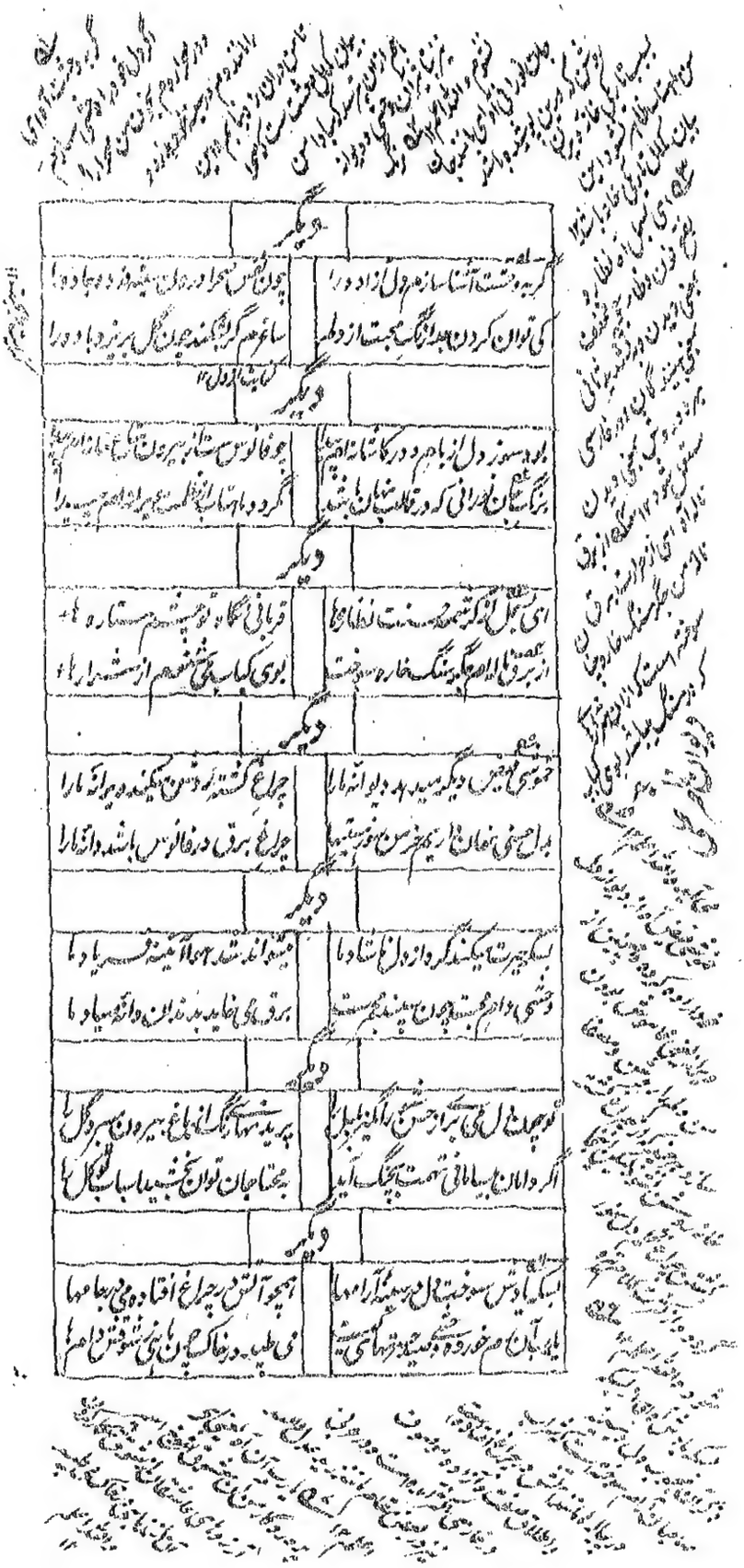

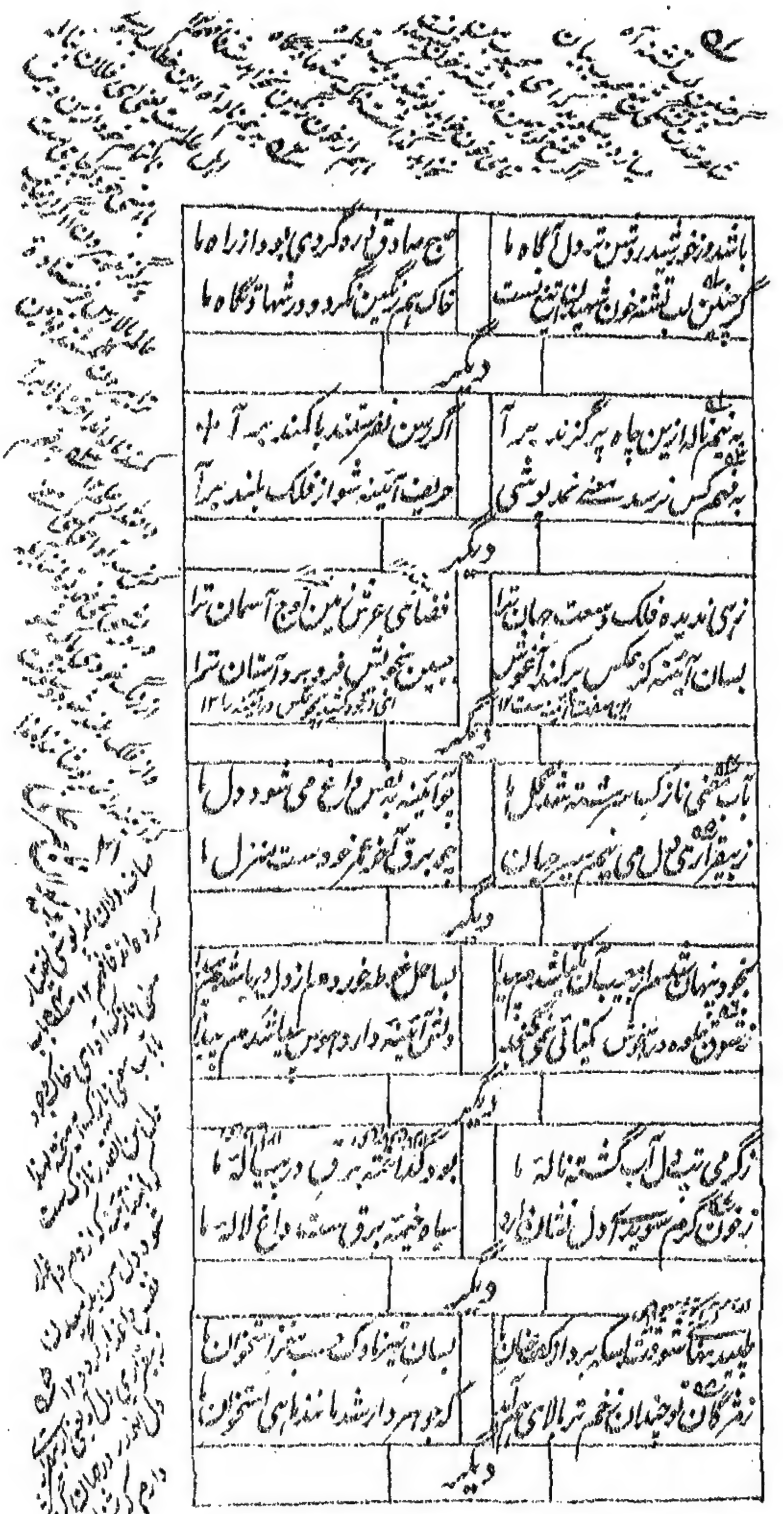

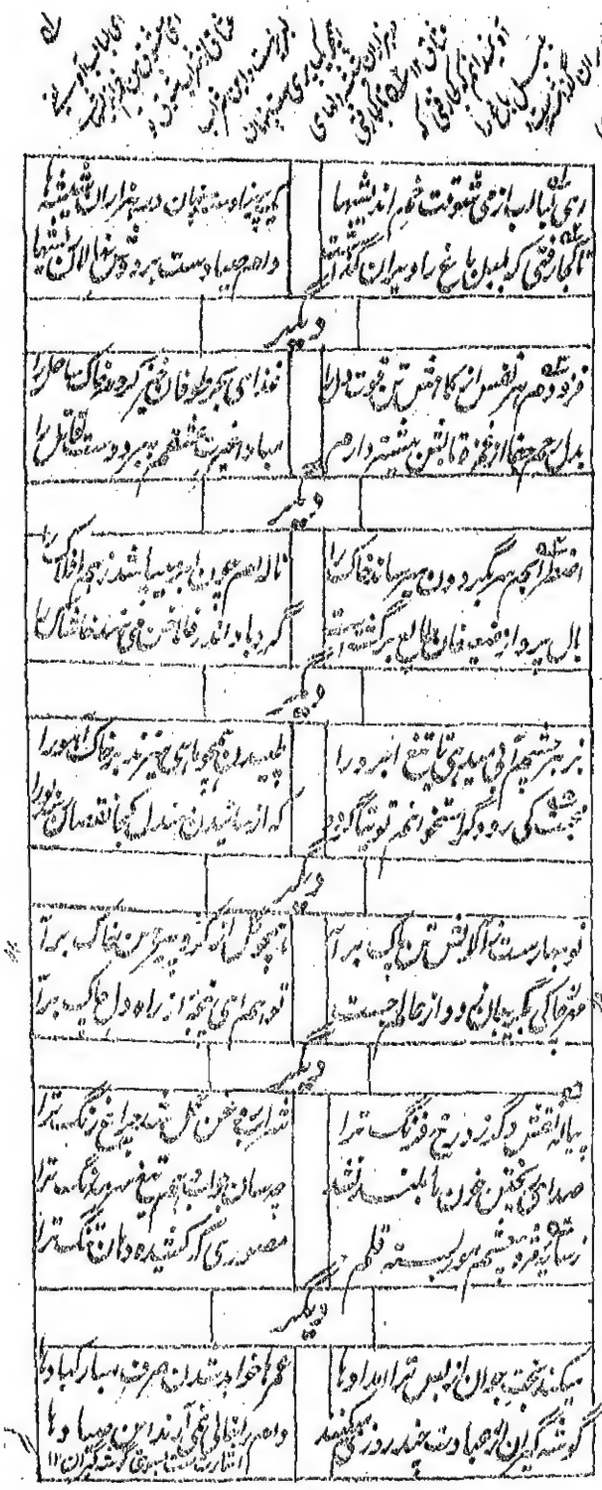

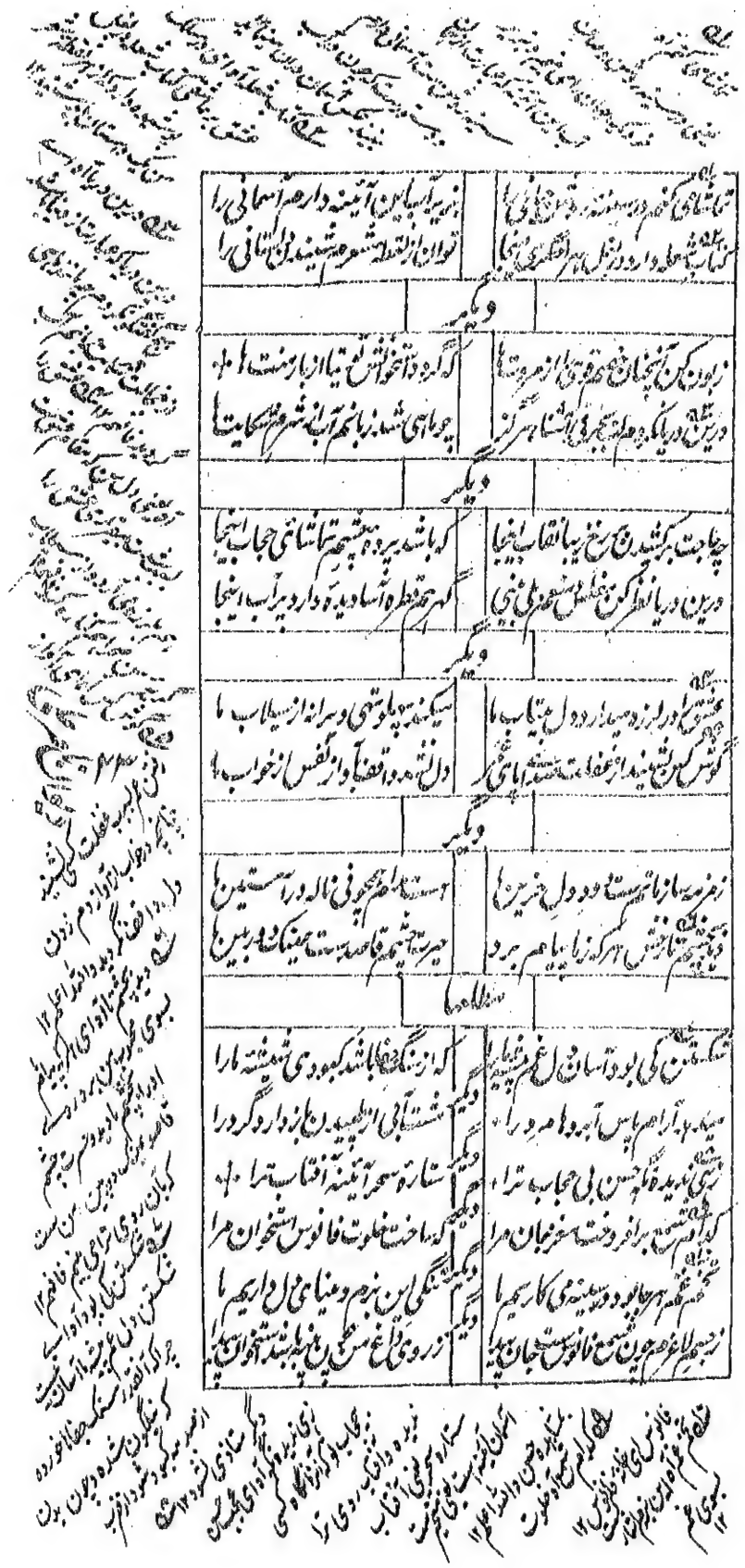

برق جولان کز زد شمشیر بر مجنون ما
دیگر
دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

تا کی ضعف فاتوانی پیشه در دل مرا
دیگر
می برد بیرون فروغ شمع از مجلس مرا

جلوه گاه غم دنیا جنود سینه ما
دیگر
ره نیابد چون نفس عکس در آئینه ما

ای فدای هر پری پرواخراشت هوشها
دیگر
همچو برق آواره شوق قدرت آغوشها

چیزی نشگفت عیار دل غم پیشه ما +
دیگر
گر هوا می کند غنچه صفت شیشه ما

بر عشق میزند دل حرات پناه ما
دیگر
بند قبای برق کشاید گیاه ما

پیوسته تا بتاب سخن بی نشی بیان ما +
دیگر
تا شکست چینی دل شد زبان ما +

تا رفته ز صحبت حسرت کشید ما +
دیگر
چون خواب جنت است سیاهی نه دیدا

عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
دیگر
شعله می بند دعنا بر دست خاشاک مرا

بیتاب آرد دل بیتاب گر موی میانش را
دیگر
برنگ موی چینی سر بپیچد دو غالش را

غمی نماند ز فریاد دل بسینه ما +
دیگر
شکستها بصد از رفت ز آبگینه ما +

ز بس لب تشنه پیدا کرد صد جان مخزونه
گل زخم بنگ آوزد و در بغل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضائع مکن
فرو
میشود بیکار چون سوهان ازین زنگار را

ای طپان از گردش چشم تو دل سینه ها
نبض بیمار از نگاهست جوهر آئینه ها

ای بر دل از خیال تو پیچ گوانه داغها
چون برق بنم بسمل نازت چراغها

با هی ناز و میگرود در دان سینه داغ ما
با دگرم روشن میشود در شبستان چراغها

محبت بر سر من سوخت هر جا فت خنده
آن خاکستری ما نم که می ماند بگنجها

رو دیاز دل خبر فناک هوس شیون ما
برق آفت بنفس ما کپ کند خرمن ما

بسکه از شوقش طپیدم با ندیمون کمان +
استخوان شد پنبه جلاج در اندام ما

گلشن گاه هستوقت دلهای خراب اینجا
کتان پوشیده و با مدکه رسیز ما شتا اینجا

زنگی ای دل بید انگرد و سوز داغ ما
فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

را در راه خویش کردیم این دل ناشاد را | در گره بینیم مانند جرس فریاد را

ردیف‌های موجده

بسکه خمست بیخت در پیمانه حیرت شراب | چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
بهر اندرز سخنوران اهریان بیدار شند | شمع روشن کرد و بگسستند با فانوس جاب
هر که دارد آبرو از تنگی چیزی این بست | دانه گوهر نمی بیند شکستن از سحاب
عیبها از تنگ هنر گیرد چو دل روشن شود | صبح نورانی نبود در چراغ آفتاب
مردمک از دیده بیرون می آید از شوق بهشت | روی بنما تا نگردد خانه مردم خراب

دیگر

دیده دارم در حلم صحبت های نگفتن همچو کتاب | کرده ام یکسر ع تنها نشینی انتخاب
تنگ چشمم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر | پر نمی گردد بدریا کاسه چشم حباب
پرده ها دیده و خواهم از میان بردا شتن | میتوان کردن تماشای تو بی پرده حجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک | دام بر پا گشته این جا نشته را مرغ سراب
بر دل ریشم نمک افشنده پاشیدن چرا | مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بهر گیر از سر مینا که بگسیند حجاب | پر تو انداز دمی و مشوق بردار و نقاب
این لطافت هیچ بر برگ گل ندارد در چمن | میچکاند گر می خور از گل و بیت گلاب
نیست در میخانه تا هر گز نشان از خشک | عالم آسیست نفریبد کس اینجا از سراب
از دل مالعل سیراب ما هم شرمنده ایست | بر شراب تند گر حق نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون آتشیخ بی پروا دلی | یکدل از مجموعه دلها نکرد دی انتخاب

دیگر

گر همین دارد هنر در افلاک اضطراب | جوهر آئینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

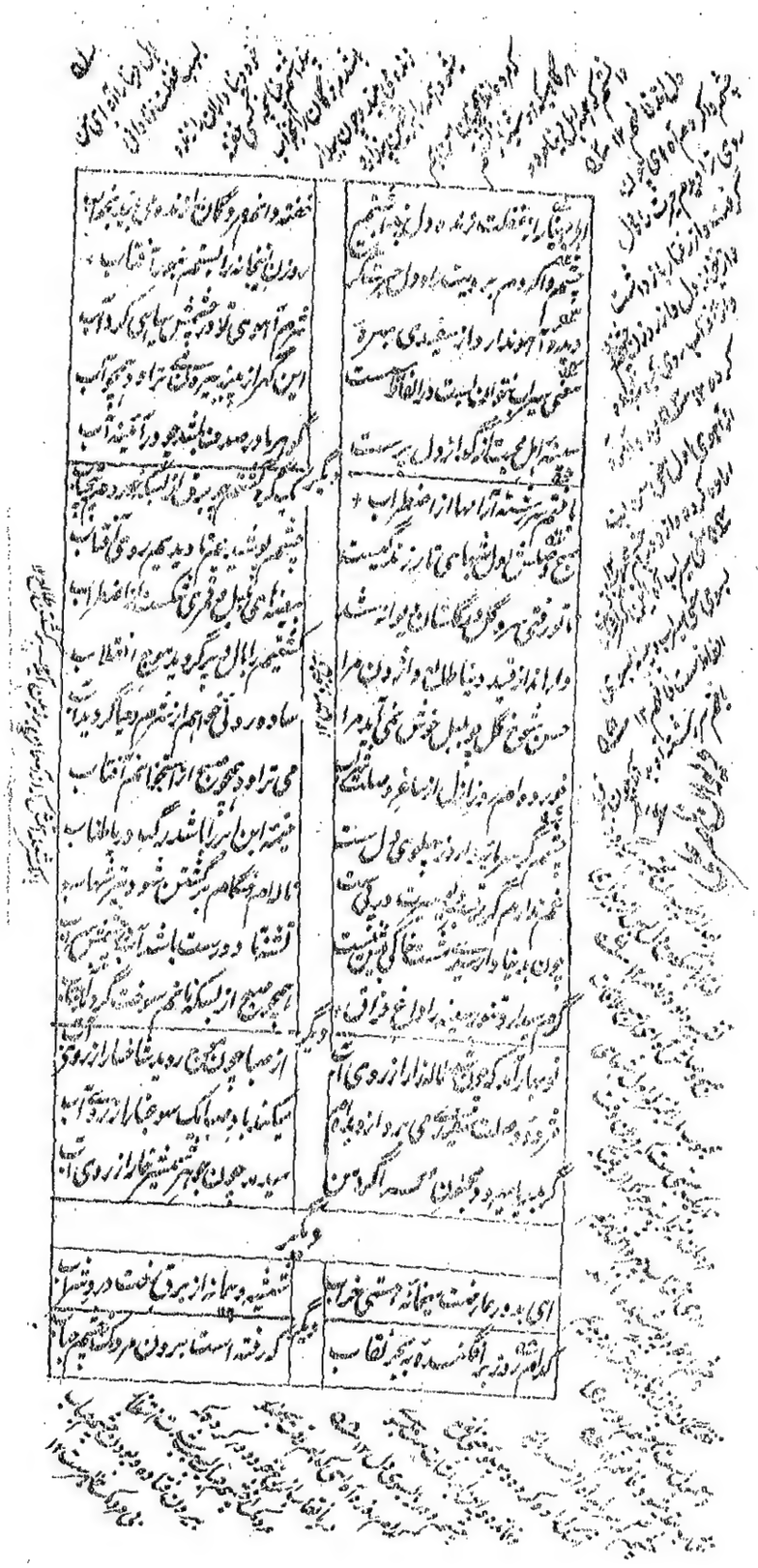

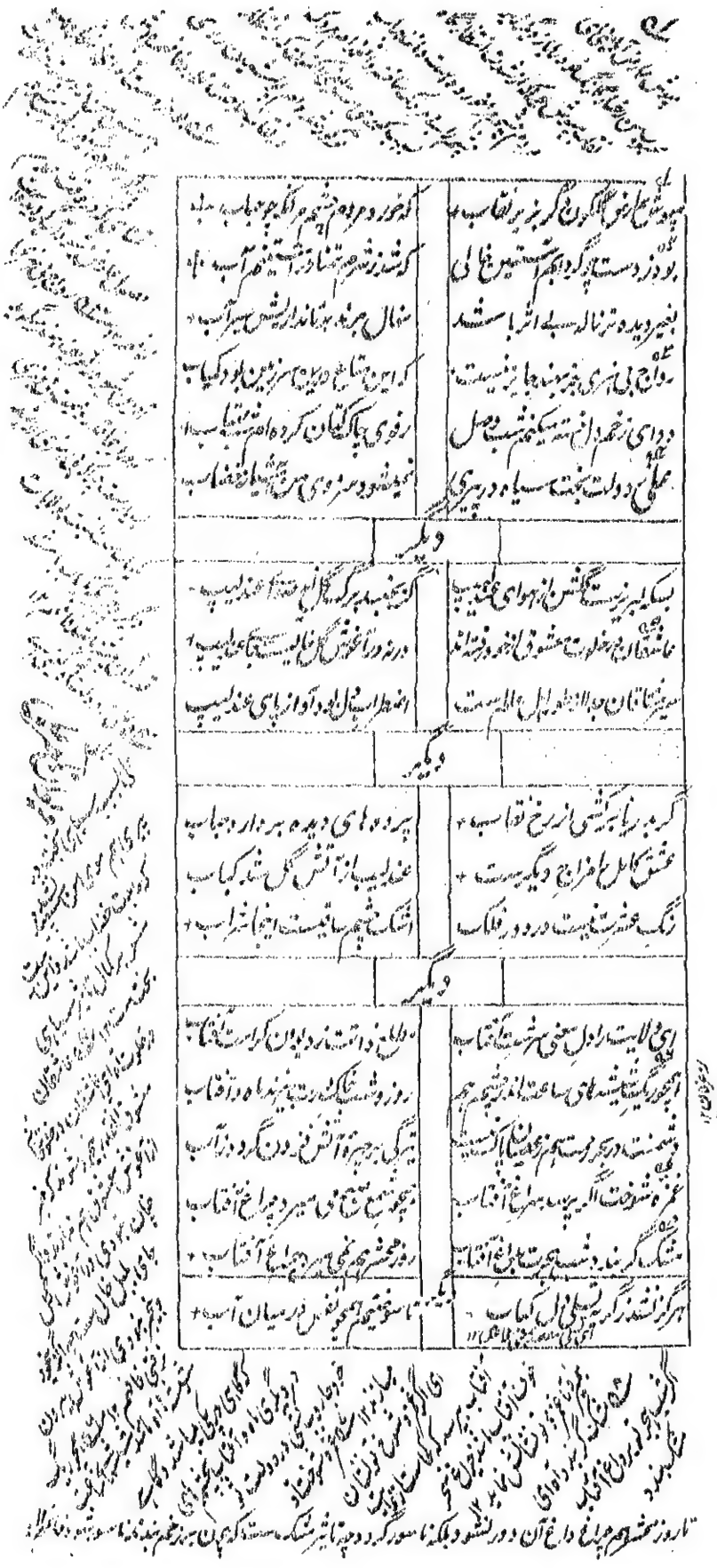

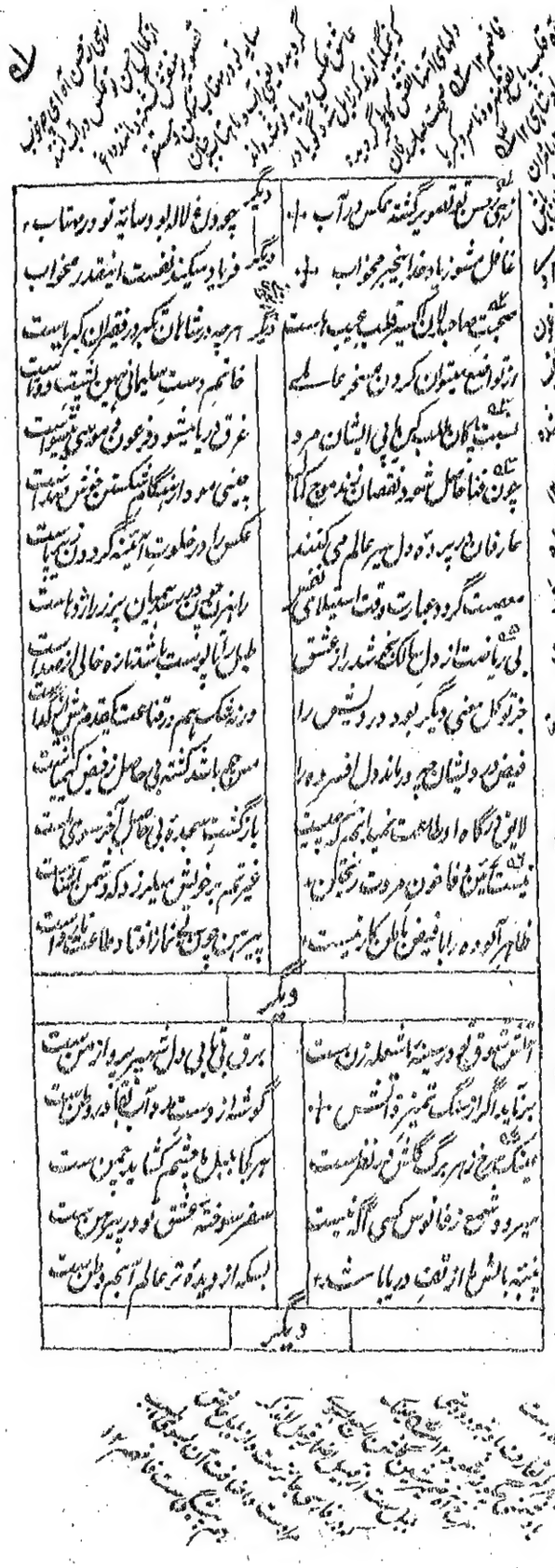

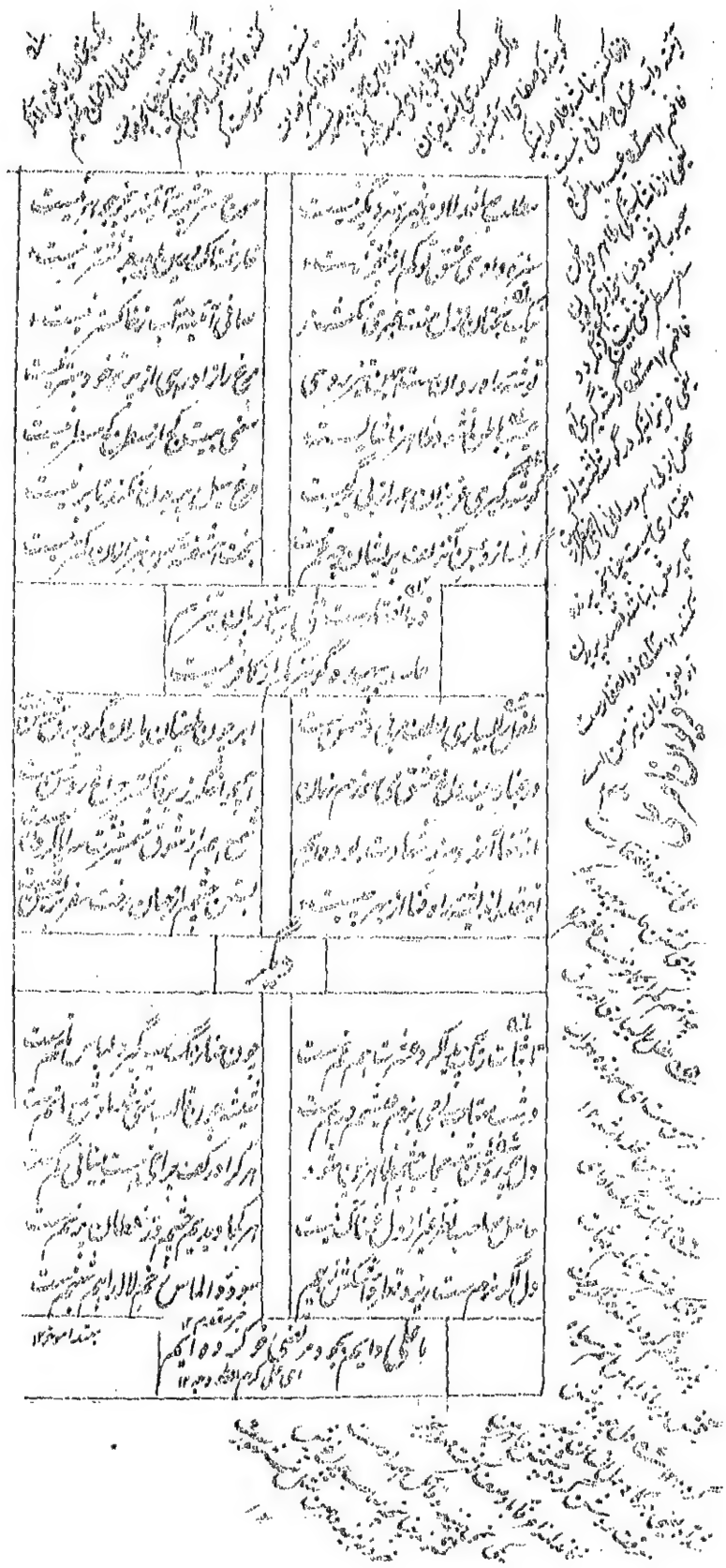

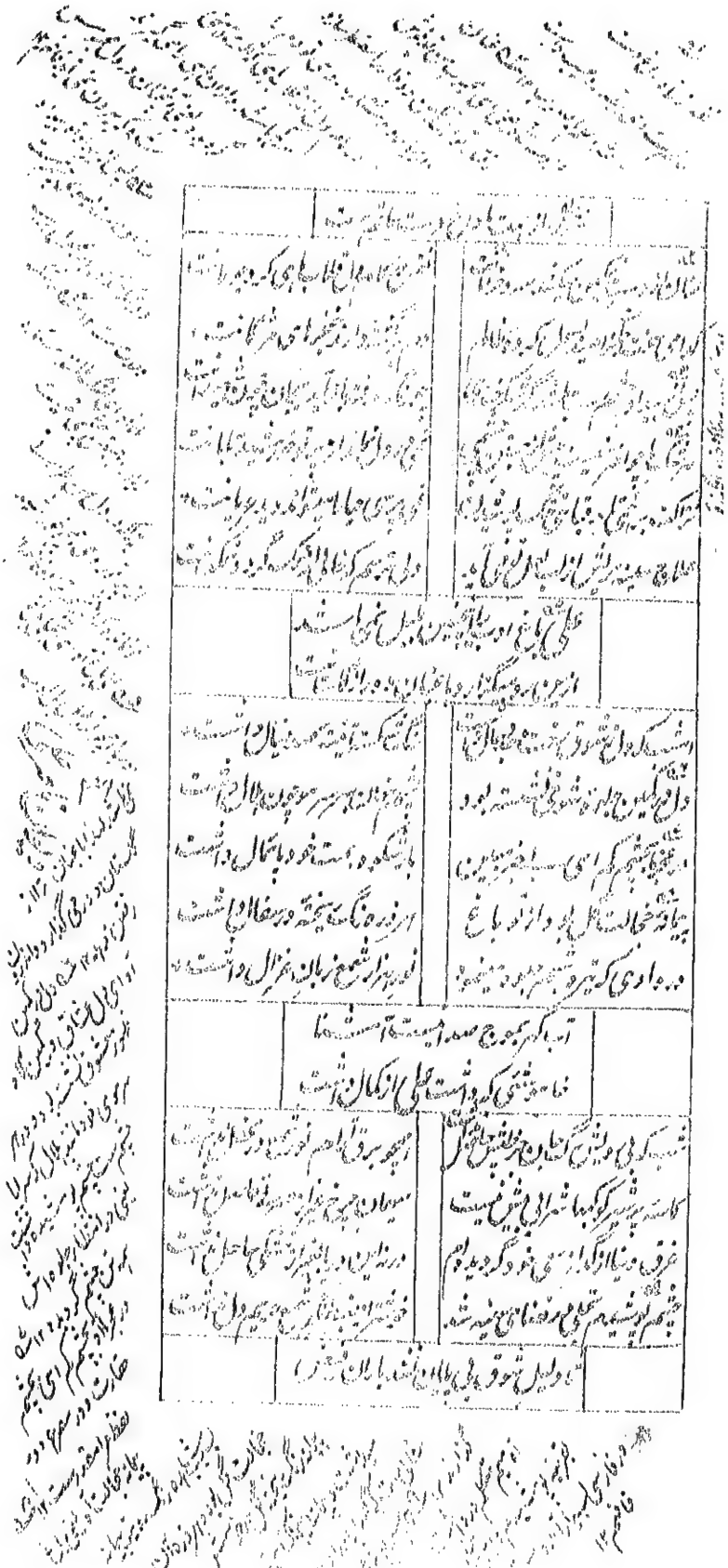

هرگز این ریگ روان آهوی از منزل نداشت

شب که بازارش ز غم گرمی بازار داشت
هر که دل کشوده هم پهلوی دربار داشت

گر گلستان بود گشتن تا لب جوی چمن
از خسک تا سنگ گل شبنم هوسها دار داشت

صائب این بیداد گاه دهر آئینه ایست
هر قدم صد پیچ و تاب از بیم آهن زار داشت

نقش حق بستن ز دار و گوشه در بر بست
شیخ ما در حلقه تسبیح خود زنار داشت

ست خواهد شد علی منصف نبوی این مشرب
ای خوشا رندی که در میخانه بابا دار داشت

شب که از کهکشان برق چنان تابان داشت
از خسک تا سنگ گل شبنم چمن پیمانه داشت

زاهد از برق رخ جانان ز تماشا نماند
شاخ گل با لغزش از موج عرق پیمانه داشت

این همه سنگ که بر آبله ما بارید
آنکه شوری که در آن طبع جنون خانه داشت

نقش دنیا در دل جویا تمنا صورت است
آسیا در آب بهر طاقت پیمانه داشت

شب که برق از خرمن ما دید بر گردون شتافت
ناله ما تا کنار دل بسر منزل نداشت

شعله الفاظ و زد آتش بهم معنی ما
از نمک گوهر ما در دهن آب داشت

نقش و نگار عالم امکان نه بدی است
این گفتگو بنای سخن حرفی شنیدنی است

دنیا خوش است اگر بکم اندازه وجود
چیزی که هست باده ز قاست پریدنی است

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

دانم تمام نامی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنی است

صد رنگ بخت هم در هر مشتری نیافت
شد عطر این گهر خجالت خریدنی است

گوشه دل می پسند در اخلاص است
مستان عرق آتش و فرخ کشیدنی است

بلبل بجای غنچه و گل انفعالش رفته است

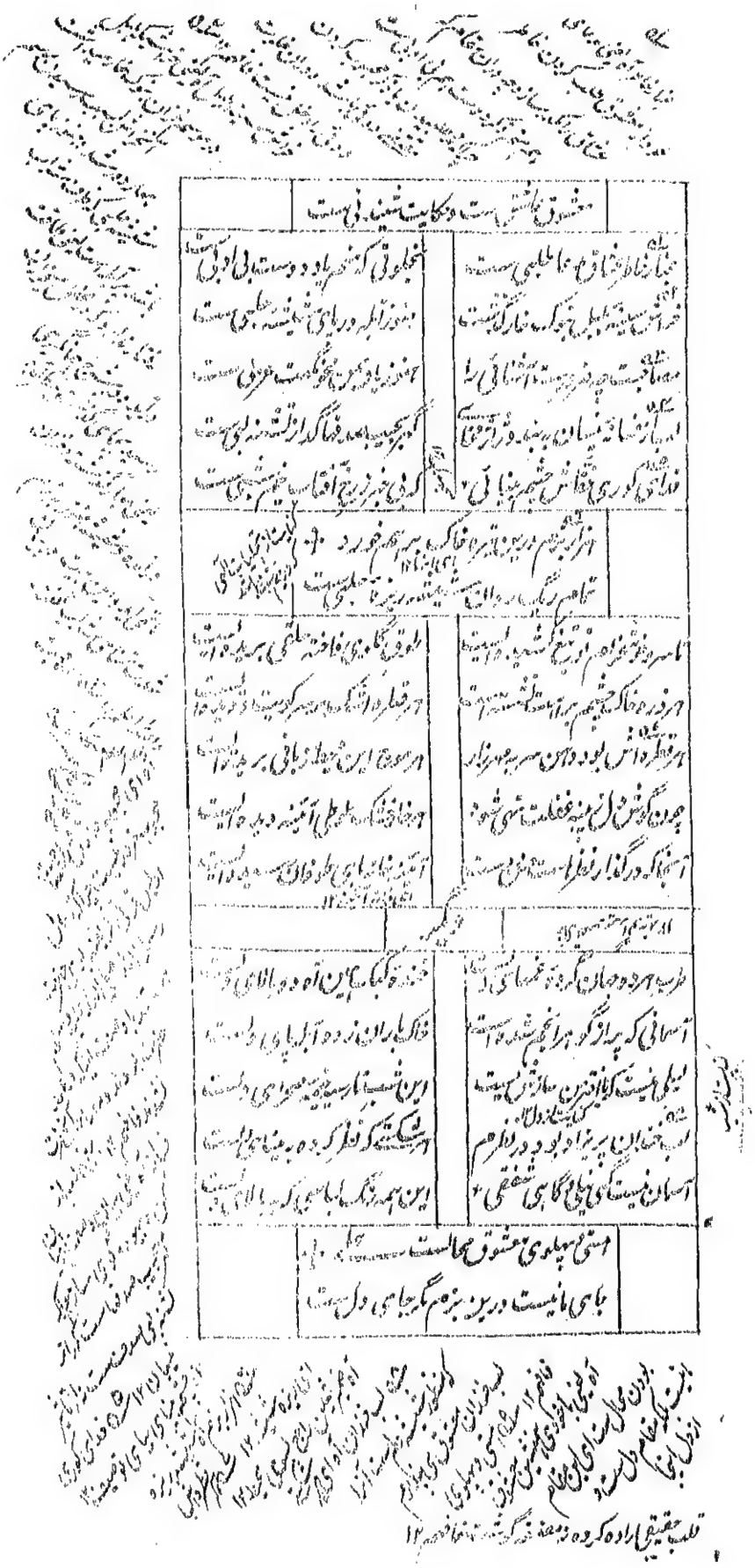

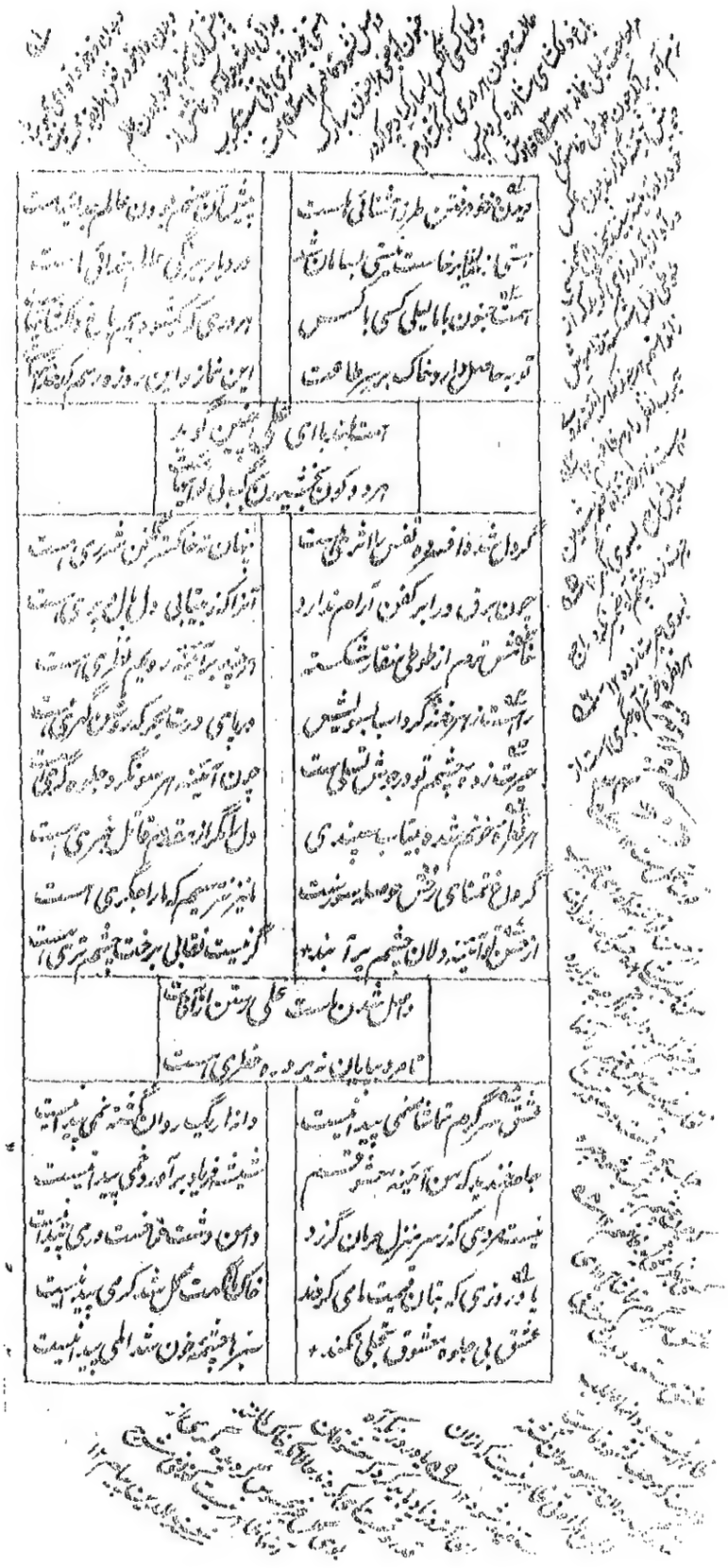

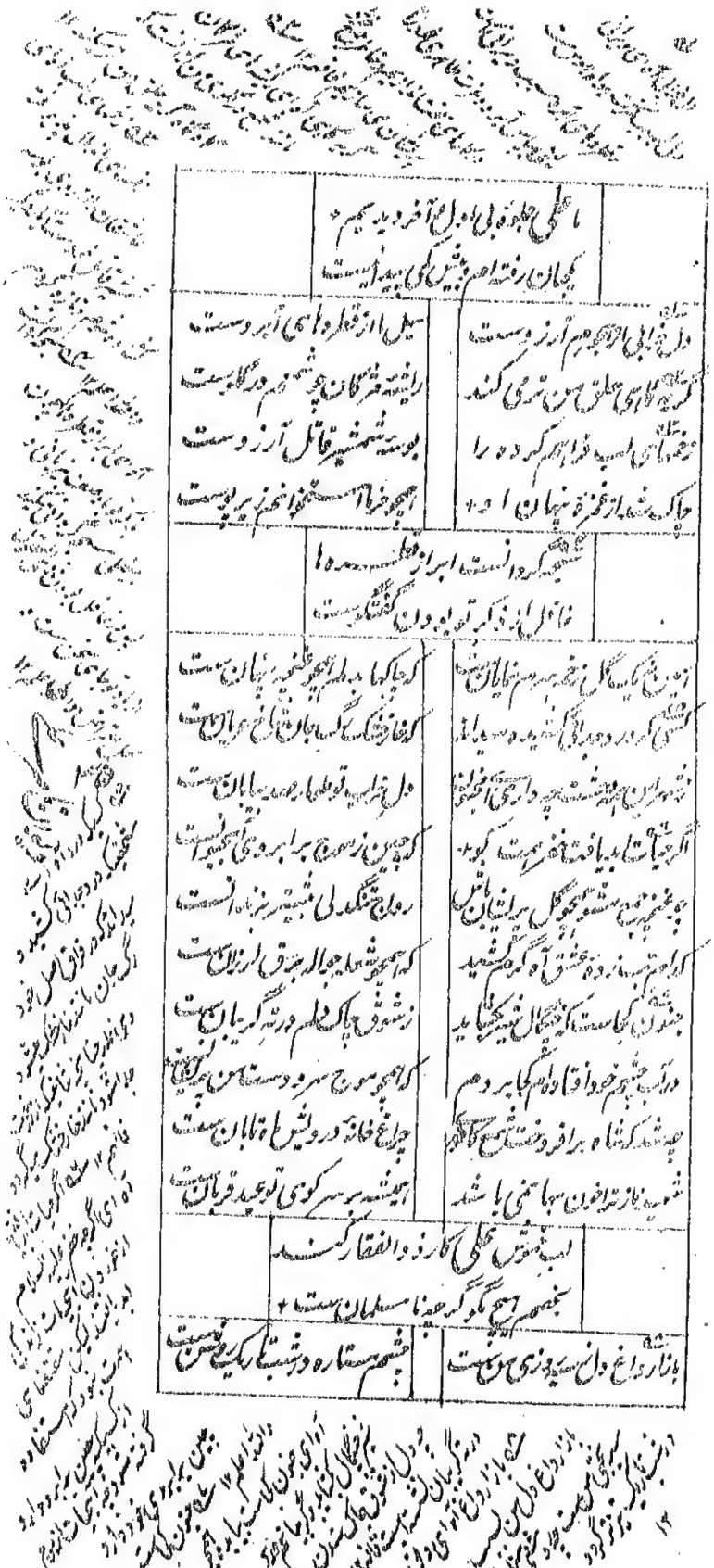

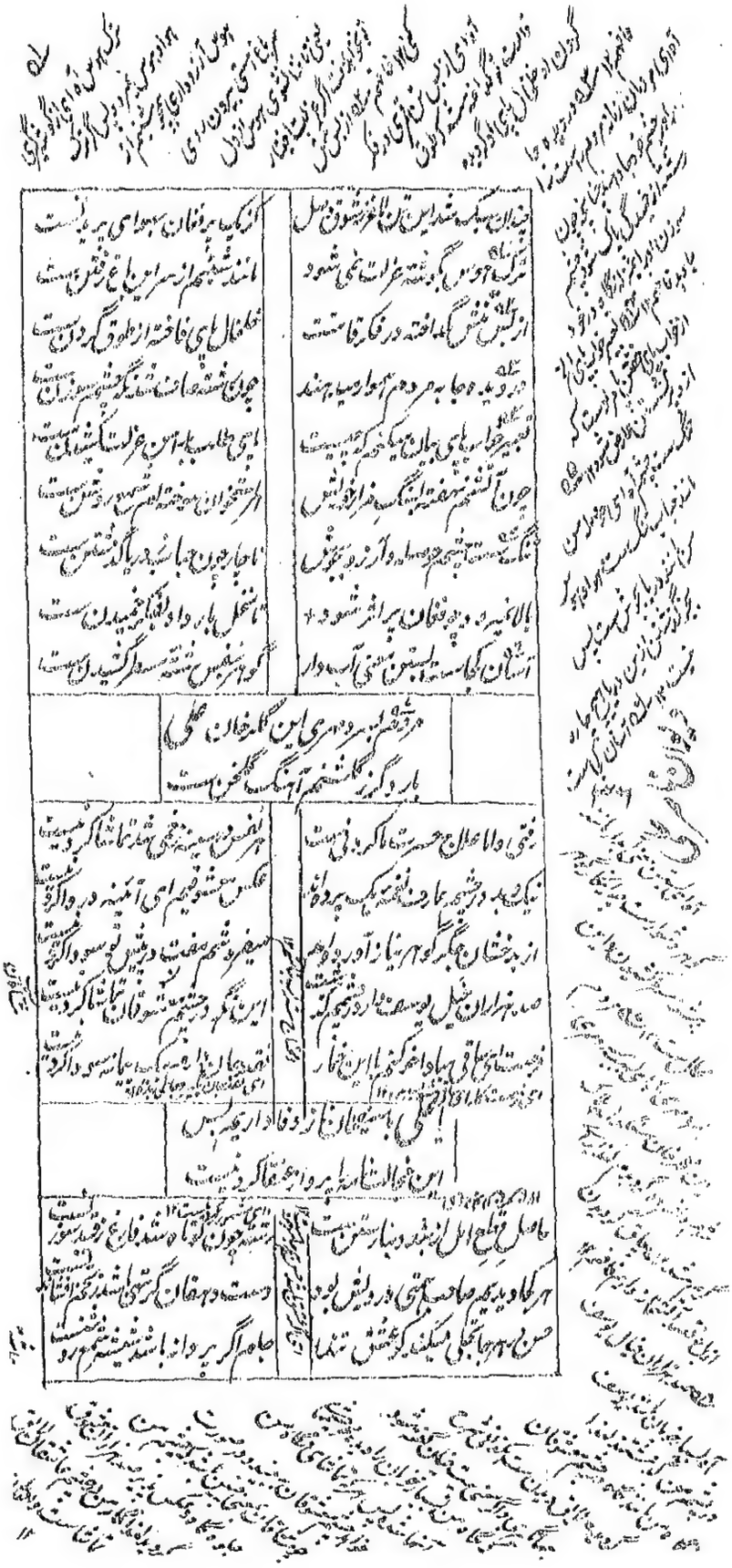

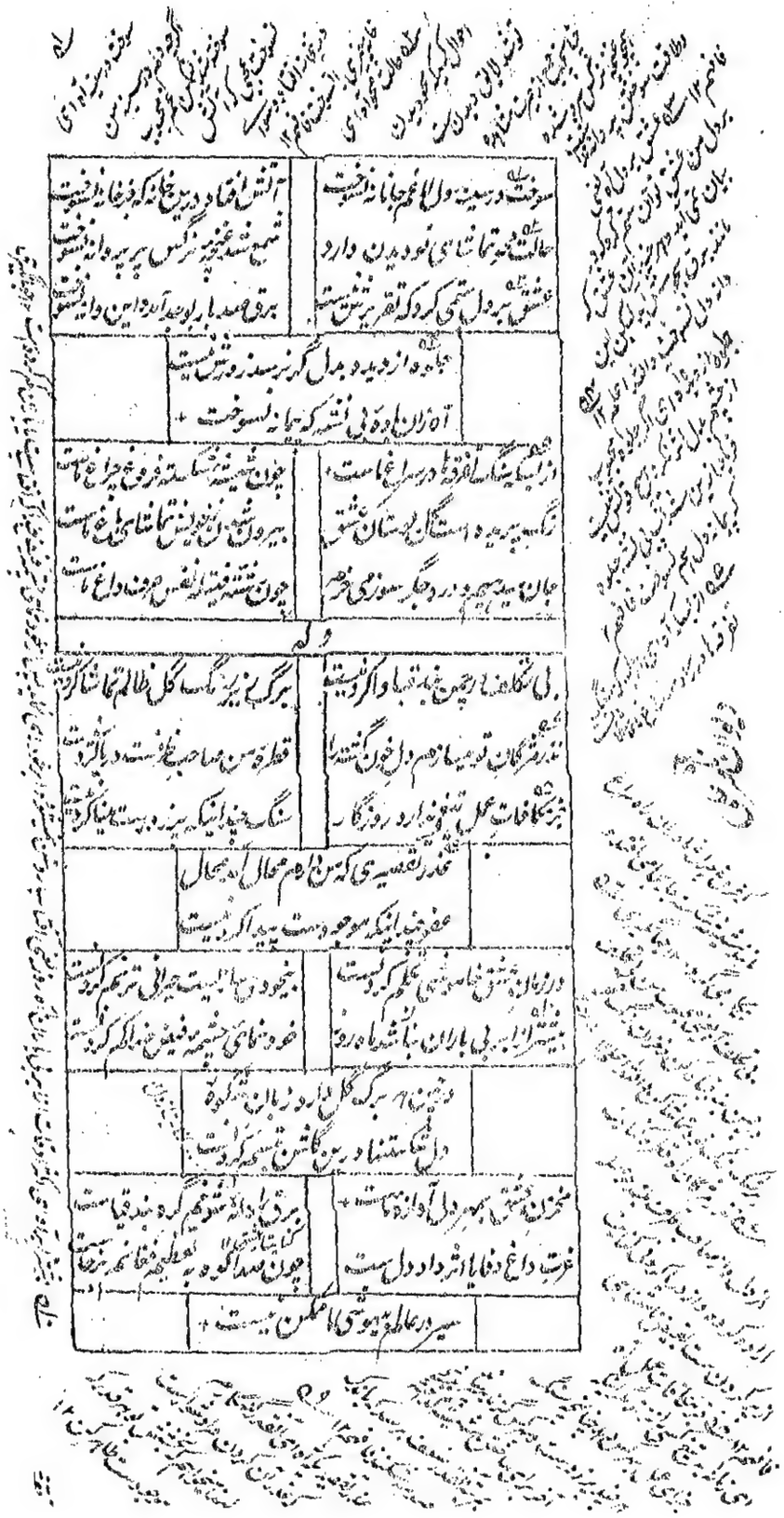

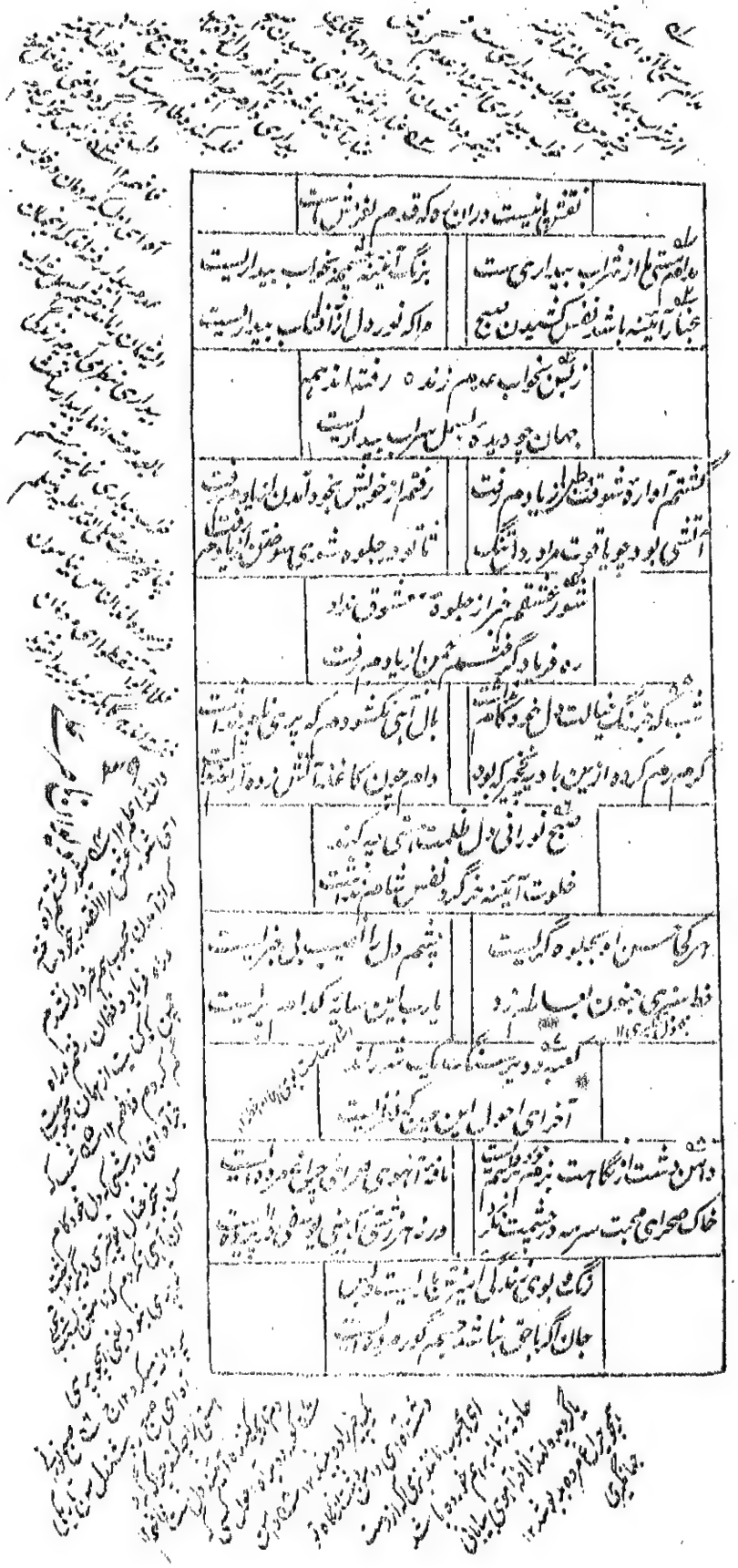

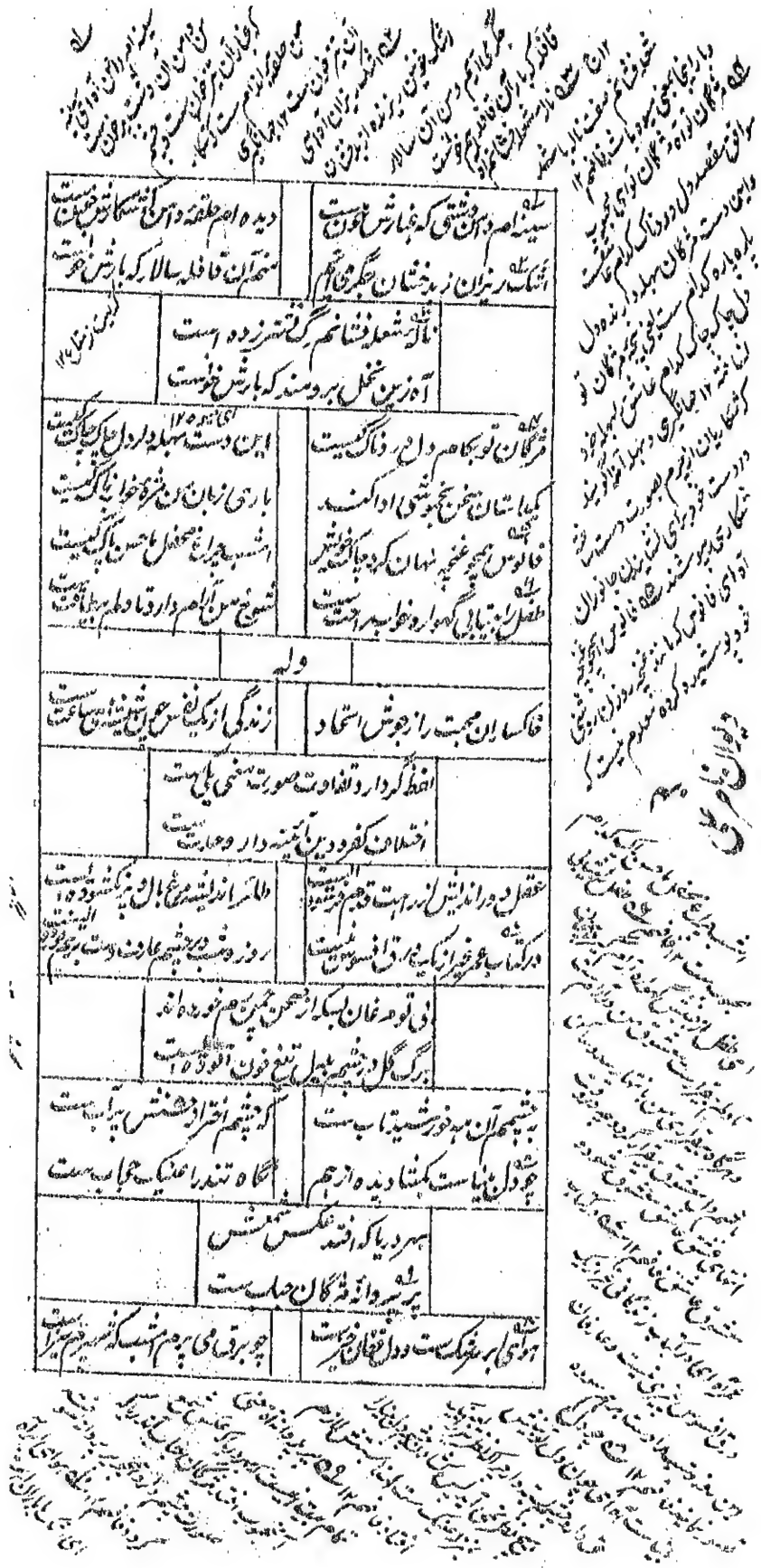

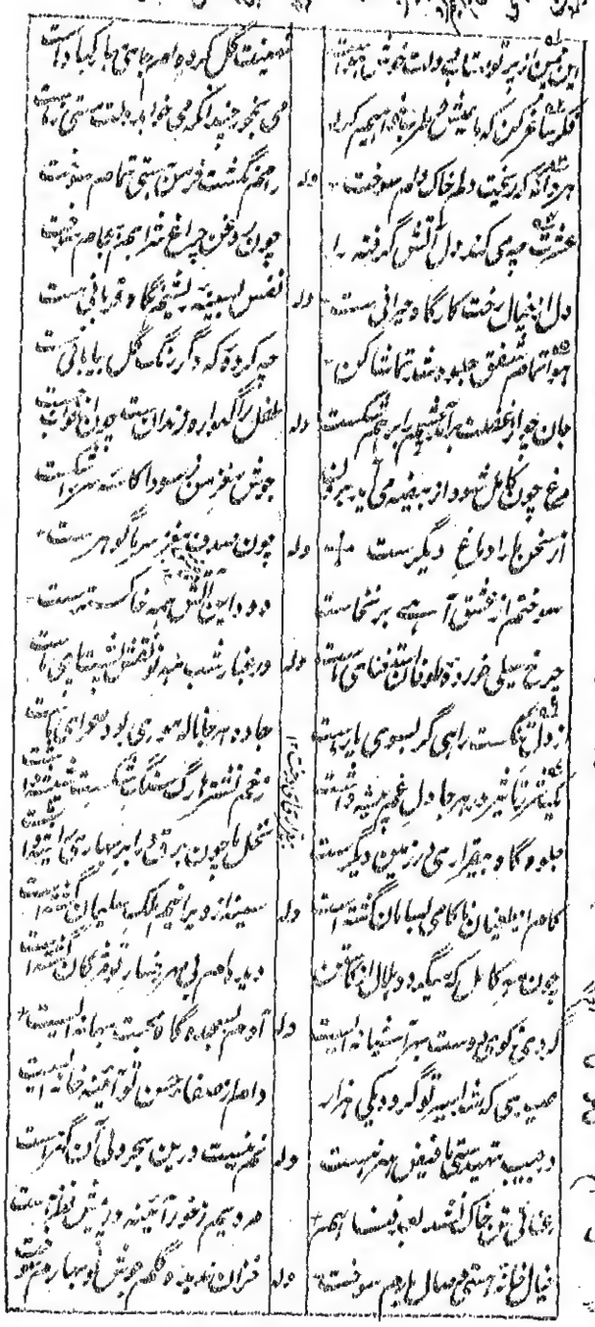

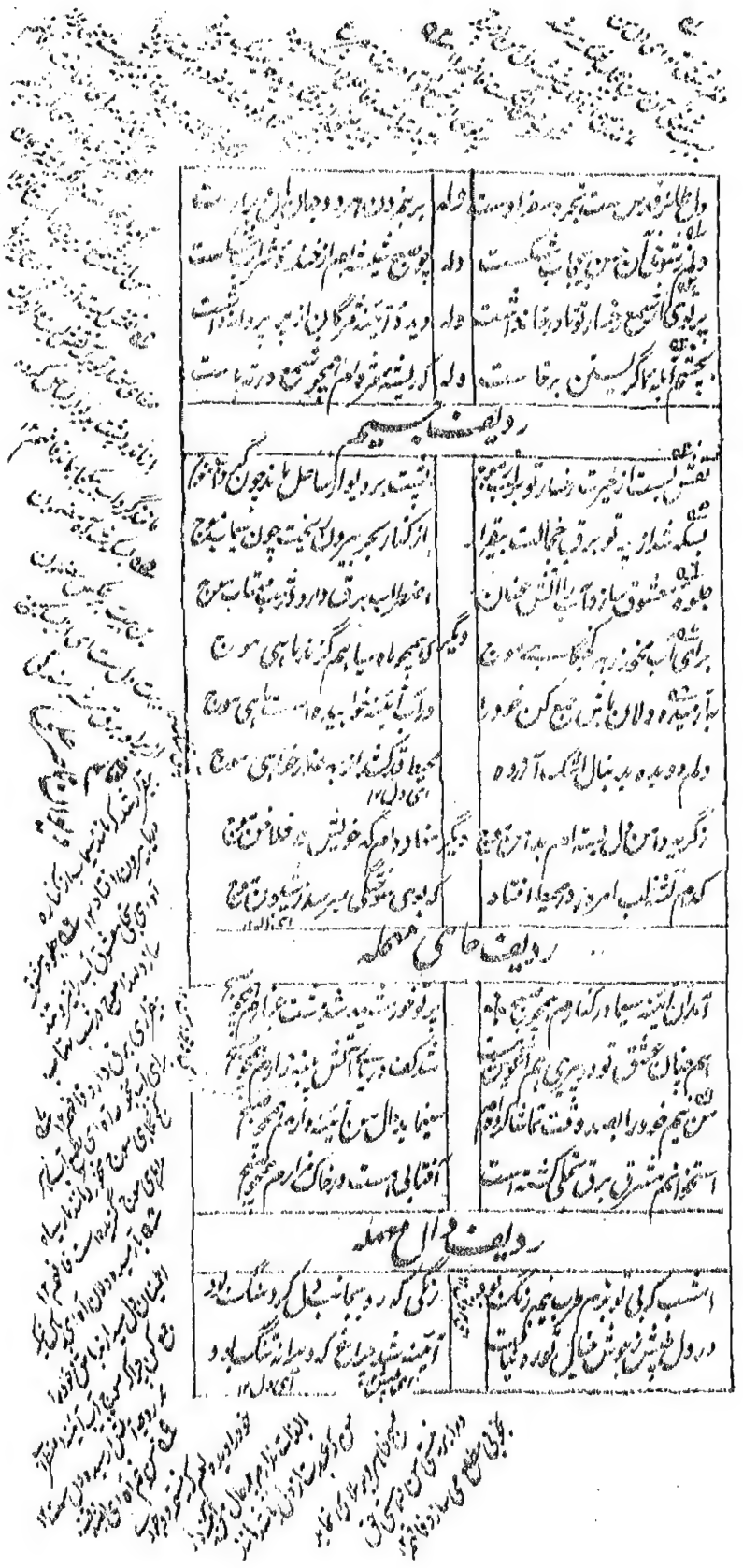

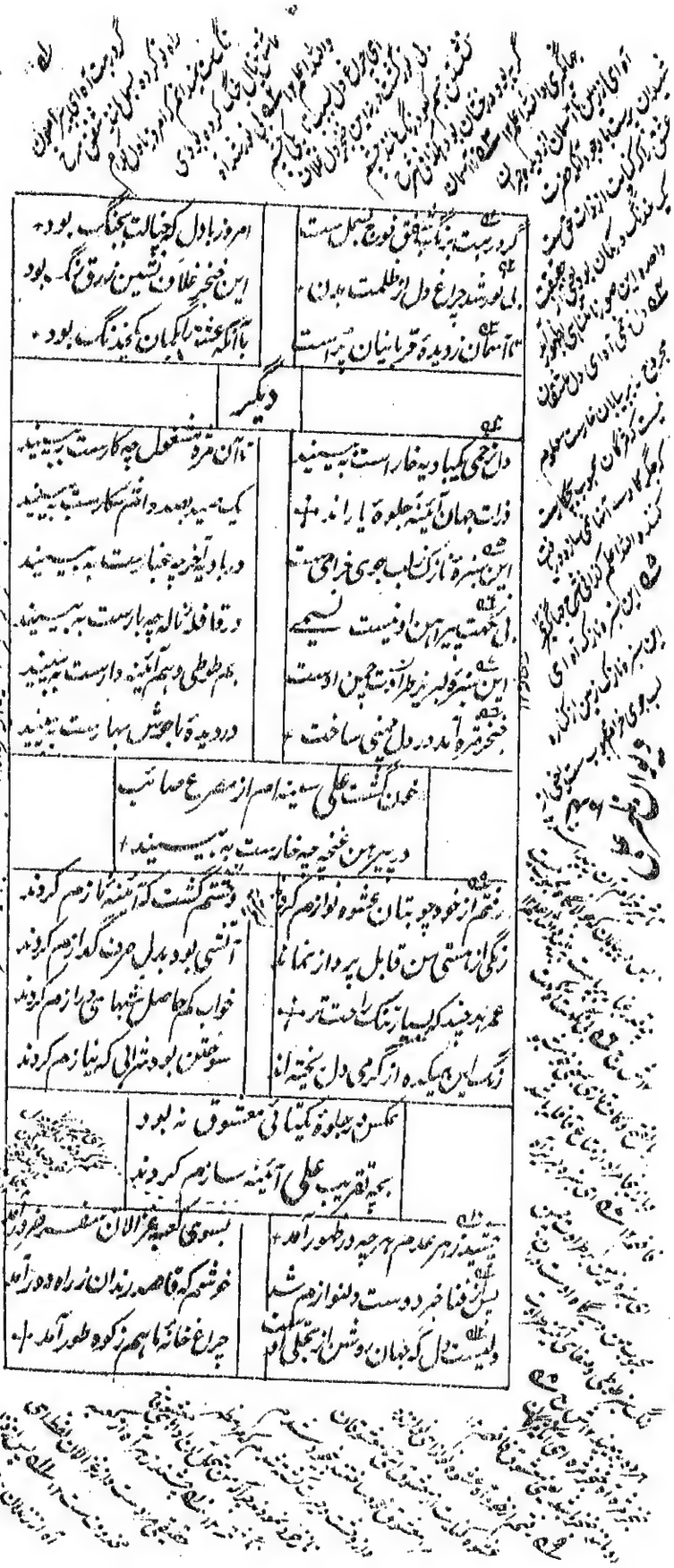

۵۱ بیان آبیات و سخن تفاوت است — گر زین نسیم گل روح پر قسبور آمد
۵۲ مگر ز دیدهٔ آهو ست خیمه لیلی — ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

۵۳ محفلی که حریفان نیاز حق ستند — نفس زدی چو آئینه بر تو دل بستند
زمین خانه آئینه است چرخ بلند — فتادگی بکف آور که سرکشان پستند
هنوز خواب خیال چنان یقین باقیست — گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
۵۴ شکوه حسن بتان خیز و از خرابی عشق — که آئینه بهلونزد که نشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند — بغل کشاد و چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ داغ شگفتگان که همچو هلال — ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
زدست خامهٔ نقاش صنع چیزی نیست — وگرنه ذرهٔ و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

۵۵ حنا شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند — شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده اند
۵۶ نیستی دامی از غبار صید آزادم کرد — وحشی بوی گلم صید جانشکارم کرده اند
۵۷ نخل همت ریشه داری آنچنان گلشن مخور — هم چو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر ست و بس — بزم برهم خورده را پرده دارم کرده اند
سینه ام بر خویش میلرزد چو مینا از شعف — سنگسار گریهٔ بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من — نذر هر دریا خروش قطره دارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم — از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید — ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
نمی تیغ نظر گرمی شوخی نیست دلم — این گل آبیست که در حلقهٔ فتراک چکید

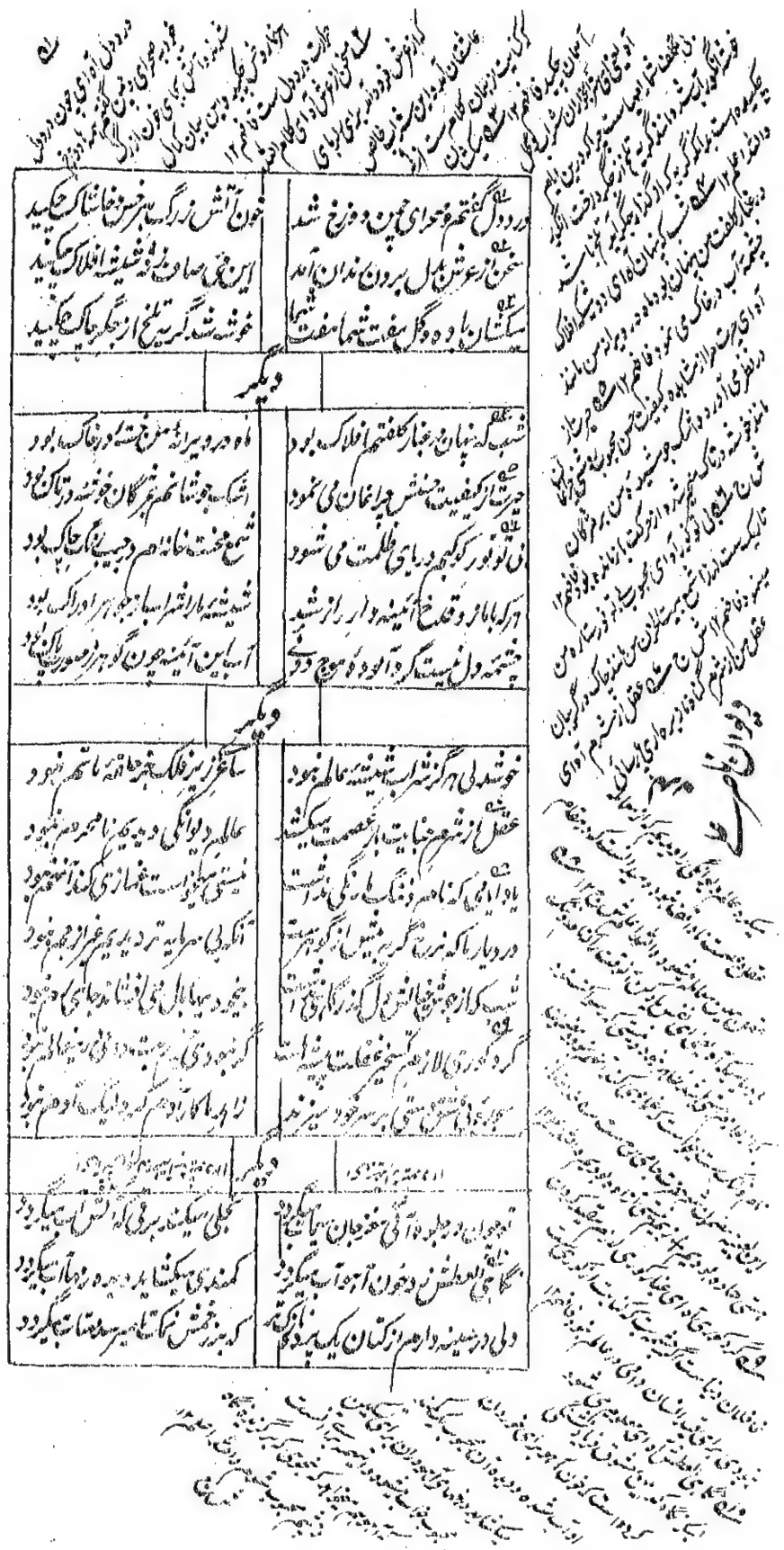

نیاز عالی را قبله چون از میان رفتی
شمع از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد

نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید
درین آیینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرام ادا رم داد
که تا بر گوش ما سد میرسد سیماب میگردد

جست خواب از دیده ام تعبیر گون بیرحمانه
آنقدر رحم کرد این آبله کز خفتن بازماند

رفت دل تا بیکه آگاهی در آنجا پر نزد
آسیاشه بال و از همراهی پرواز ماند

سخت بی جامی نواز دچرخ خون شد عیش تا
نغمه در پرده از بی تابی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد از لحد کم گشته
سوختم این نی بر لب نائی همان آواز ماند

طائر دل شد غذای شوق و حیرت آشیانه
خون ما چون رنگ گل در چنگل شه باز ماند

عقل عشقم کرد دی از سینه بیرون کز جهان
یک جهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

ماند وقت یقمان کز دیدنم فریاد ای علی
ورنه نی در عنبر سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق خط سبز نهاد دام بتان
آبها گل کرد تا دانهٔ اشکم بفشرد

پیش ما چون لب ساقی رواج باده شکست
آتش و سینه بود دامن تر شبنم آب شد

کشتی امید از موج خمار آسوده بود
طالع برگشته ام چشم این گردان شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
از هوای شما نخل ماتم ما سبز آب شد

عمرها در دل خفته گریه ام شب جمعی زد
خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغری پر تواند از دست ساقی فی المثل
شمع ما باید بدین مشرب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد

گریهٔ شوقم بصحرا می کشد دیگر علی
بسکه نخل در چشم از دیدنم آبله آب شد

یوسف از شرم رخ مهر کنعان نمیرسد
این قطره گوهر کیست جهان نمیرسد

هرگز در دل آئینه شکست نمیرود
در ران شوخی تو بیابان نمیرسد

نشتر زبرق بر رگ این ابر میزنم
فی ناله خون دیده بمژگان نمیرسد

دارد فلک ز گرمی آهم داغ خشک
شبنم درین هوا به گلستان نمیرسد

چون سعد جابه کنج قناعت گرفته ام
دعوای ملک پایه سلیمان نمیرسد

دیگر — ای ا ا قناعت ۱۲

عشق تند از چاره و تدبیر افزون تر شود
خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک سیر گشتگان را بعد ازین آرام ده
شعله بحوالہ را بگذار تا اخگر شود ۱۲

حسن طالع چشم خوبان نیست در مکتوب ما
بال مرغ نامه بر ترسم درین ره پر شود

شمع هستی بر نتابد عاشق گمگرده سر
شمع را تا زنده گردانی سراپا سر شود

بی تو آرامی نمی یابد دل بیتاب را
آتش بر دی تو این سیماب خاکستر شود

غربت ارباب معنی نیست از نامهربدر
بی نیاز از سیر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا رونق زر یکتا نبود
چشم ما پروانه مژگان پر پروانه بود

آهوی از شهر و صحرا نشت از نقص جنون
ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم
دیده جوهر شناس اهمین پیمانه بود

می گزد از ساده لوحیها دل از غوغای عشق
سنگ طفلان منزل اول سر دیوانه بود

از نصیحتهای ناصح خیر برگشته ام
این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن اهرگز غلطی در بدیع کس نمی بینم
اختیار ما بدست همت مردانه بود ۱۲

دهر شمشیر تغافل بر به ما سن دارد
شهر شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز
غنچه لعل چه پروای شکفتن دارد

مرد ناکس بهنر کرد طلب حاصل شد
قطره گوهر چو شود دیده شکستن دارد

می نزاود ز سواد شب همه لطف رخ او
مصحف روی بتا خط ز وفا دارد

دیده از پرتو رویت تجلی گاه است
شوخی از شجر طور بدامن دارد

دل بی برگ و نوا کشور زندان غم است
مرغ بی پر بقفس عشرت گلشن دارد

شهرت است علی شعله بر جسته برق
نه شرار است که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو در اشعه نظر بود
در کلبه غم از رخ تو شبی گر به سحر بود

رنگ همه رنگ نداری چه بلائی
عکس تو در آئینه هم شیر و شکر بود

عمریست که می میغم و نشاط تمتن کیست
در هر نظر آن شوخ لعب رنگ گر بود

روزی که از زمین ادبه ما گرم گذشتیم
چون شمع سر جاده بدامان سفر بود

بی جلوه چشمت نه کشودیم نقابی
عیسی که ز کبری بخریدیم هنر بود

دیگر

نا غمزه تو می خصومت شکن بجام کرد بود
جنون بصید دل آمد پری بدام کرد بود

بغل چو برق گشاد دم وداع جان کرد بود
شرار خستم آئینه دست رام کرد بود

هزار بار پر و بال رخصت پرواز
کبوتر دل ما را هوای بام کرد بود

بنشیم آمد و از خود گر سختم رستم
کر شمه گفت که این نا زنین غلام کرد بود

زیره روزی ما مهر چشم آهو شد
ستاره سحر ما چراغ شام کرد بود

هزار سال طپیدیم و آرمید نیست
نصیب بسمل ما نا زنا تمام کرد بود

ز خود گذشته غزالی دریغ بیتابان
دل سپیده ما را جنون بدام کرد بود

صافی دل از خیال غیر زایل میشود
آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

فیض شوق تو کی ممنون قاتل میشود
جیحون ای می طپید چندانکه بسمل میشود

نغمه بزم محبت ریزش خون دل است
عشق چون عطر شود بی حلق بسمل میشود

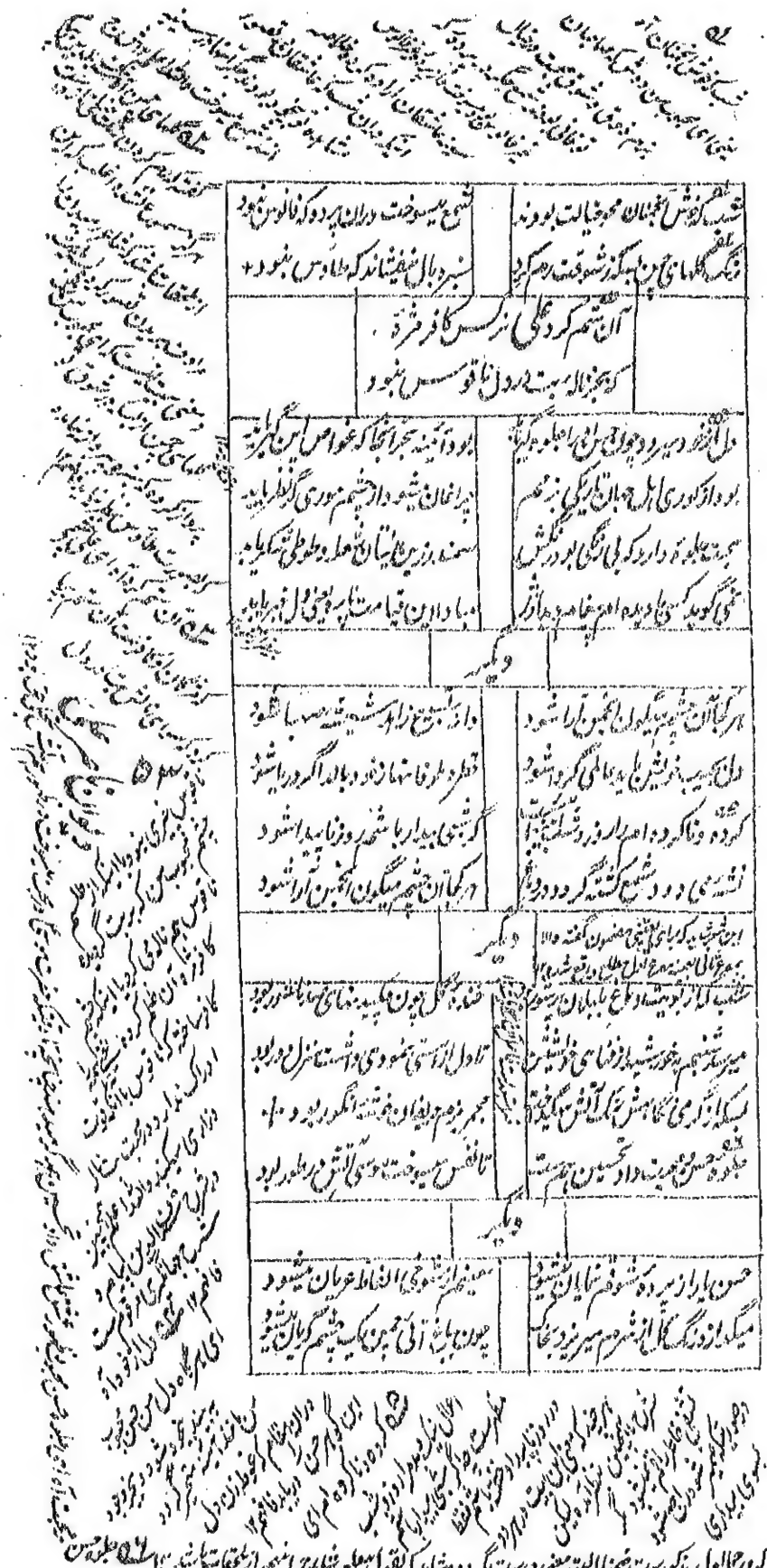

چون نمی آبی که می‌آرد ز دود نفس رنگ
در غبار کلبهٔ احزان شعاع شمع پنهان میشود

می نماید آسمان در عشرت آئینه یکست
از صفا دارد دلان عرض دل خود را عیان میشود

دیگر

برق تا آزاد فنا چون کرد دل بستند
چون شرر بر نفس سوختهٔ ما محمل بستند

تا نه پندارد که از نفس زبونم دست ز دست
بخیر در حسینی‌ها در منزل بستند

دل خجل از بی‌دماغی‌هاست کز خود نروی
باخبر باش که آئینه مقابل بستند

بی‌نیازان که زبی‌برگی خود سیر شدند
خوشه چشمی‌هست که از جلوه حاصل بستند

بی‌صلاحان که خانه به سیاه باد دادند
فرش کتان افسارت مهتاب داده‌اند

گر دون دنیا دارند نصیب کمیست
چون تشنه شیشه از گل از خود عرق آب داده‌اند

ناز از نیاز رنجهت و نیاز از مهر چیست
این تحفه را بدست تو در خواب داده‌اند

دیگر زنار سازی امید با مهر مسن
این رشته را به چرخ فلک تاب داده‌اند

دیگر

الا بیستاد همنوا انجا

بگلشن تو حی من تو چون شبنم خرام کرد
شکست رنگ گل در شاخ عبرت خیز خواهد کرد

من از حیرانی رویت در او دل نظر گفتم
که عکس خویش را هم چیز فهمش جلوه گر کرد

ز شوخی گر نگیرد جا چنین یکسان در او محشر
طلسم بینهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند پاس آبرو ماندم غلط گفتم
که از بیتابی خود رائل خط اقلیم خواهد کرد

مرا صیاد در غا جلوه صید هوس دارد
که چون طاؤس هر بال و پر من صد نفس دارد

غبار بی‌دلی پرواز معمور شکستن باشد
چو آتش همچنان آئینه در پیش نفس دارد

ز کلک نامی بطراز دکار دانها شهرت عنقا
خموشی چون صدا پیرایه در دشت عدم دارد

دوای گلشن هستی شکفتن هم نمی‌تابد
نفس بیرنگ چندین دیده بنهاشته با نفس دارد

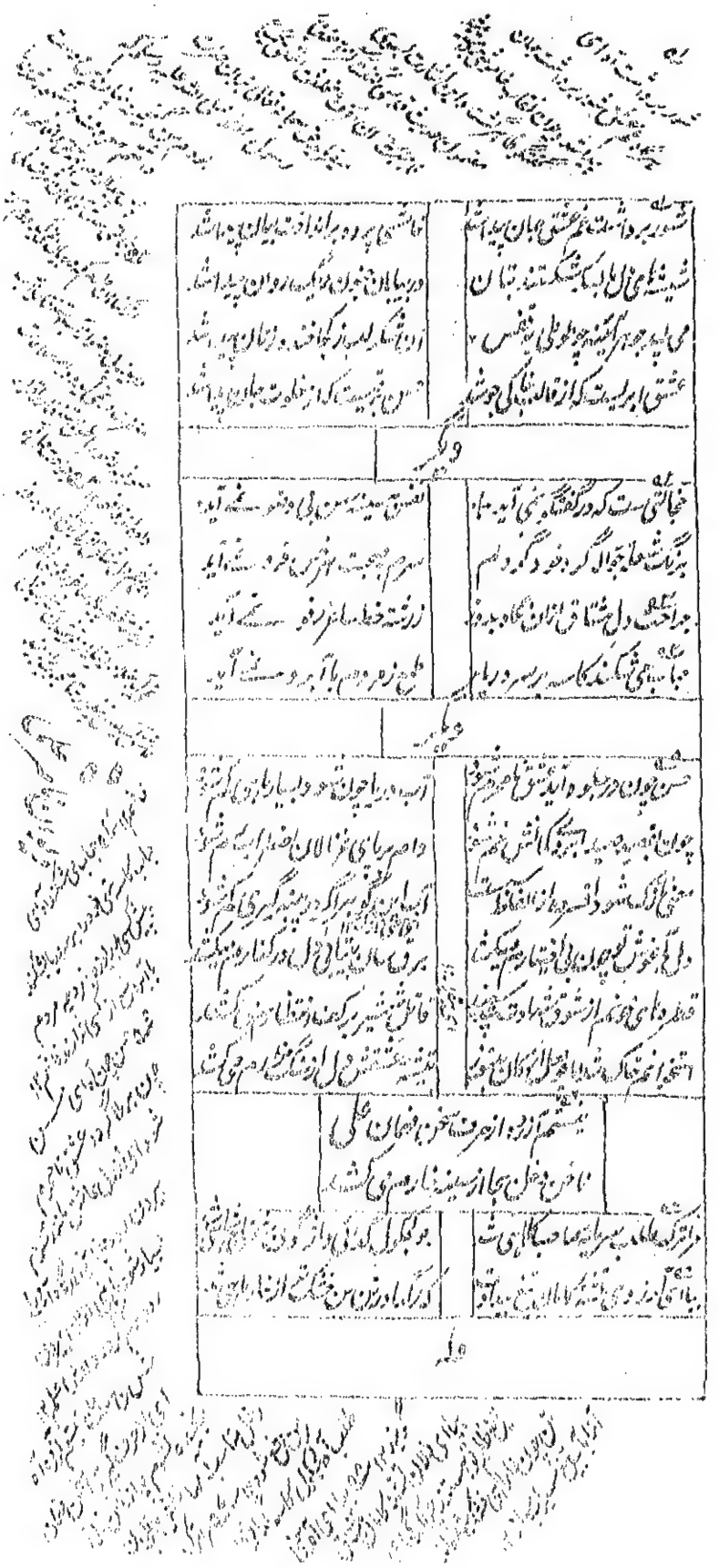

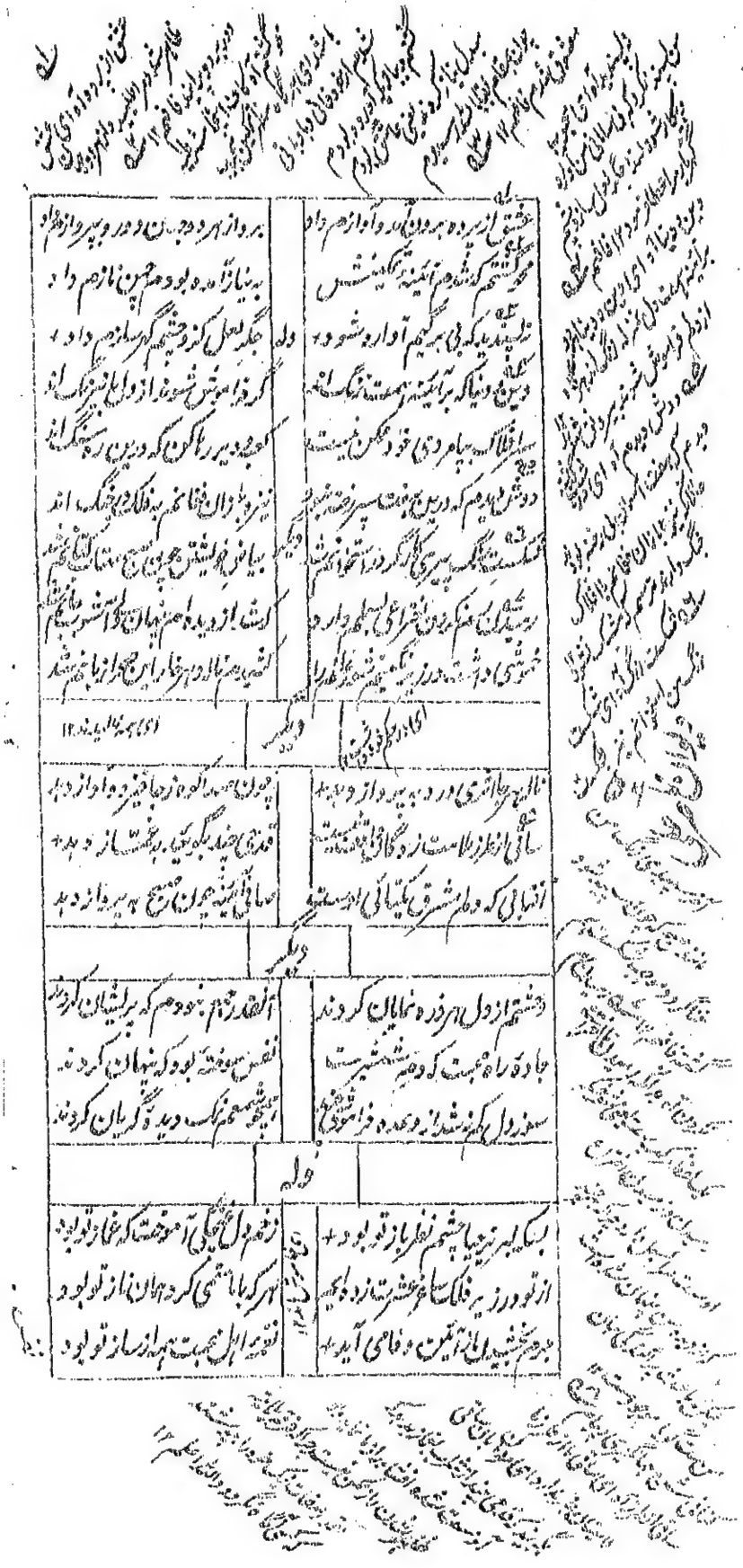

نفس گر قتم و خوبان ملامتم کردند | نمیرم اینه شور قیامتم کردند
چو گل ز خنده عشرت همین نصیبم بود | که پاره پاره بزخمم مدامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمی گردد | چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو نثی از گلستان سرو و گل شنیده اند | نونهالان گرد باد دامن صحرا شنیده اند
موسن و کافور نیمه بانند قدر یکدگر | این پسر نیزادان جد از قفا پیکان شناسند
فیض ارباب عمائم را برابر میرسد | عاصیان چون بوی گل از نیشتر کم نیستند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد نغمگی را نزاجه شد | زعفران راست گلشن لاله کار انزاجه شد
در چمن هر رنگ می آغوشه گلف استاده است | کس نمی آید به گلشن بیگسان را نزاجه شد
چشم پر آفت بود مردانه در خرمنم | برق گر زین دام و دشت خود بپا انزاجه شد
وعده قتلم رسید اکنون نگاهت راسه شد | دیگری بی تحاشی گردش چشم سیاهت راجه شد
میشود شبها چو من بیدل دو بیرانه ام | موج جمع آمد قلندر دستگاهت راجه شد
اینکه از گمنامی زمین برخاست با این پایه | ای خرابی باد پای تپ سپاهت راجه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طور ما دارد | سر انگشتی بگوش خود بنه دل شور ما دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد و دستی در خود سنان نیز ما دارد
زلذت تا بریدن لذتی از رو نمیدانی | وگرنه سایه این تاک هم انگور ما دارد

دیگر

بسینه می تپد آه چون بلند شود | بپیچ و تاب خود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد | سر چراغ بامداد خس بلند شود

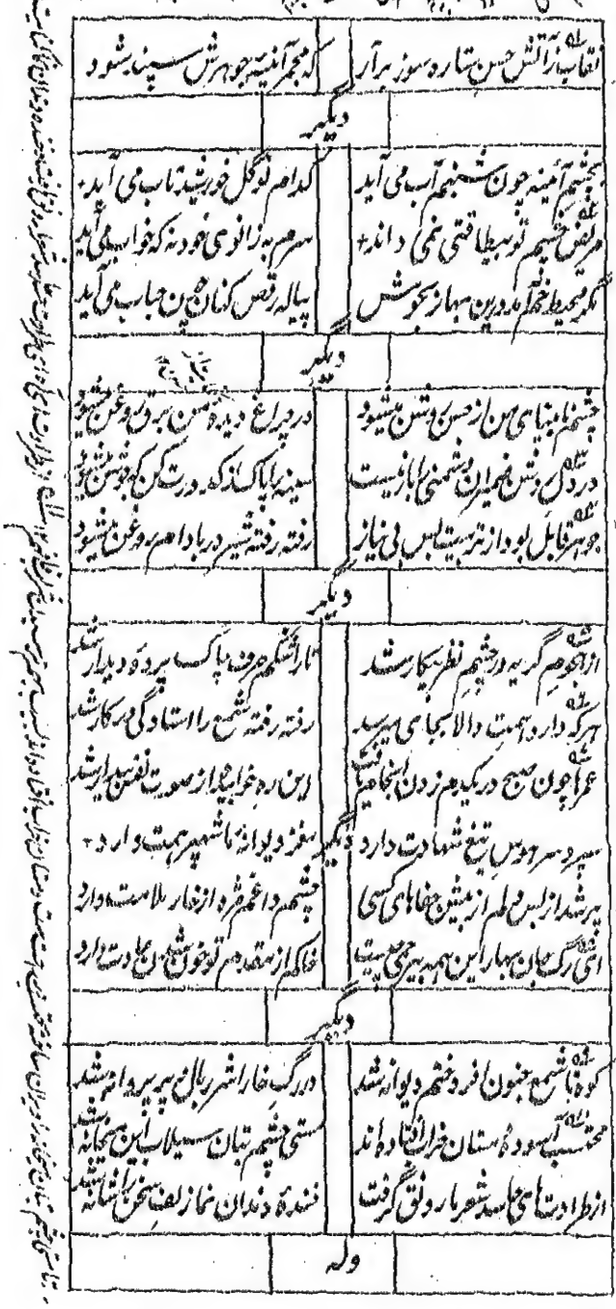

نقاب از آتش حسن ستاره سوز برآر
که مجمر آمینه جوهرش سپند شود

دیگر

چشم آمینه چون شبنم آب می آید
کدام لوگل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی نمی داند
سر هر به زانوی خود نه که خواب می آید
اگر محیط خم آید درین مهار بخوشش
پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن روشن میشود
در چراغ دیده ام پیراهن برد روغن میشود
درد دل دشمن ضمیران دشمنی را بانیست
سینه پاک کدورت کی کهن شوئی شود
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز
رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد
تار اشکم حرف پاک پرده دیدار شد
هر که دارد همت والا بجائی میرسد
رفته رفته شمع را استادگی بر کار شد
عمر چون صبح دمیدن زدن ابنجا میکنند
این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد
سپر در سر هوس تیغ شهادت دارد
مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
پر شد از بس دلم از بخشش جفاهای کسی
چشم داغم همه از خار ملامت دارد
ای رگ جان بهار این همه بیرحمی چیست
خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروخت دیوانه شد
در رگ خارا شرر بال پر پروانه شد
محتسب آسوده دستان خراب افتاده اند
مستی چشم تبان سیلاب این میخانه شد
از نظر اوبتای عاشد شعر ما رونق گرفت
خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

وله

بسکه بی رویت دل محفل نشینان تنگ بود — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

برزخیم اندامت ار ما فتبت کسب کمال — چشمگیهای نگین در شیشه مانند بود

بار دنیا بر نمی آید دل آزادگان — از نزاکت عکس بر آئینه مانند بود

پرم بی بهره از پرواز طیر ایمن همین باشد — چو ماهی خار خار سینه بر خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفائی در دل شود پیدا — بهین آئینه داغ از گرمی بازنفس باشد

دلم در آرزوی اوج سیر آبله خون کرد — درون سینه ام چون شیشه موج می نفس باشد

کو جنون تا برنخم چاک گریبانی چند — برا سیران نگشائیم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشته من پنهان است — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ما و پروانه و بلبل همه شب جمعیم — چشم بد دور که جمعند پریشانی چند

دوش در خلوت دل جام سرشکم دادند — مهر کردند زبان من و گوشم دادند

وضع تمکین خرد محرم این راه نبود — لغزش پا بدوی کرد که دوشم دادند

خوبان ز غم و غصه بنجاتم دادند — در ظلمت شب آبحیاتم دادند

از دل غم دلم جهان چرا نمان کردند — بر عالم دیدار برا تم دادند

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پر نیازادم کند

آشیان گم کرده چون من گر قفاری شنود — سخت پیر هم سستای ترسم که آزادم کند

نفس آخر شد و پیر همی یار آخر شد — حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

ندشت نشنه نایافت بما بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف را مهمله

میتوان کرد این سفر از نقش بستین در الف — گرد هستی می نشاند گریه ابر بهار

صلح کن با شمس آن کینه آشنا این نشین — سنگ با آشتی بیرون نمی آید شرار

شیشه گردون نمیهمای مرد تماشا شکست — میتوان خورد و چون گرداب باید بی خمار

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته — لقمه‌ای چرب و نازک بد دنان مردم‌گذار

نیست آئین تواضع در نبرد گاه جهان — سخت‌تر بندد کمر شمشیر خونریز بهار

دور دور اعتبار مردم بی‌دانش است — گر تمیز آسمان این بیت من بی‌اعتبار

آخر شب همه بروون آید ز شرم کاستن — خویش را در مفلسی بی‌مایه اهل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است — دل بخوان چرخ مهمان کش مبند بی‌نمک

از زبان شکوه ناشکری ریزد علی

گفتگوی دو سردار و بزنگ و ذوالفقار

خوش آمدی که ز نشاط غنوده شد بیدار — زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار تر نه نیست آمد رگ پلید دل — بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار

چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد رهش — بجیب و دست عبیر و بخشم خصم غبار

علی بجان خلایق نشان بهار کباد — ایاغ و شاهد و ساقی که شهر خشم به خمار

ای ثنای حیدری ز جبین تو آشکار — نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی یکدست پیروزی — فتح و ظفر دو بختی مستند در قطار

تسخیر دو بستان اگر آمد نمود تو — ای نو بهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیمه نگه صید کرده تو — ای طایران عرش خدنگ ترا شکار

ترسم که دل ز بوی فراغت جنون شود — آن دل که برده ز دل من بمن سپار

یاران چند در سخن خود نشی خواند — این جمع را یک نظر عاطفت بیار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد تو بس — ای ابر فیض همه عالم گهر ببار

ردیف زاء معجمه

یار از آغوش دل میجو شد و در هم نمود — صد تجلی هائی برهم ست و ظهور هم منور

این ترانی گر چه یک بادی ز اجمال گرد است — میکند کاشانه رنگین آتش طور هم منور

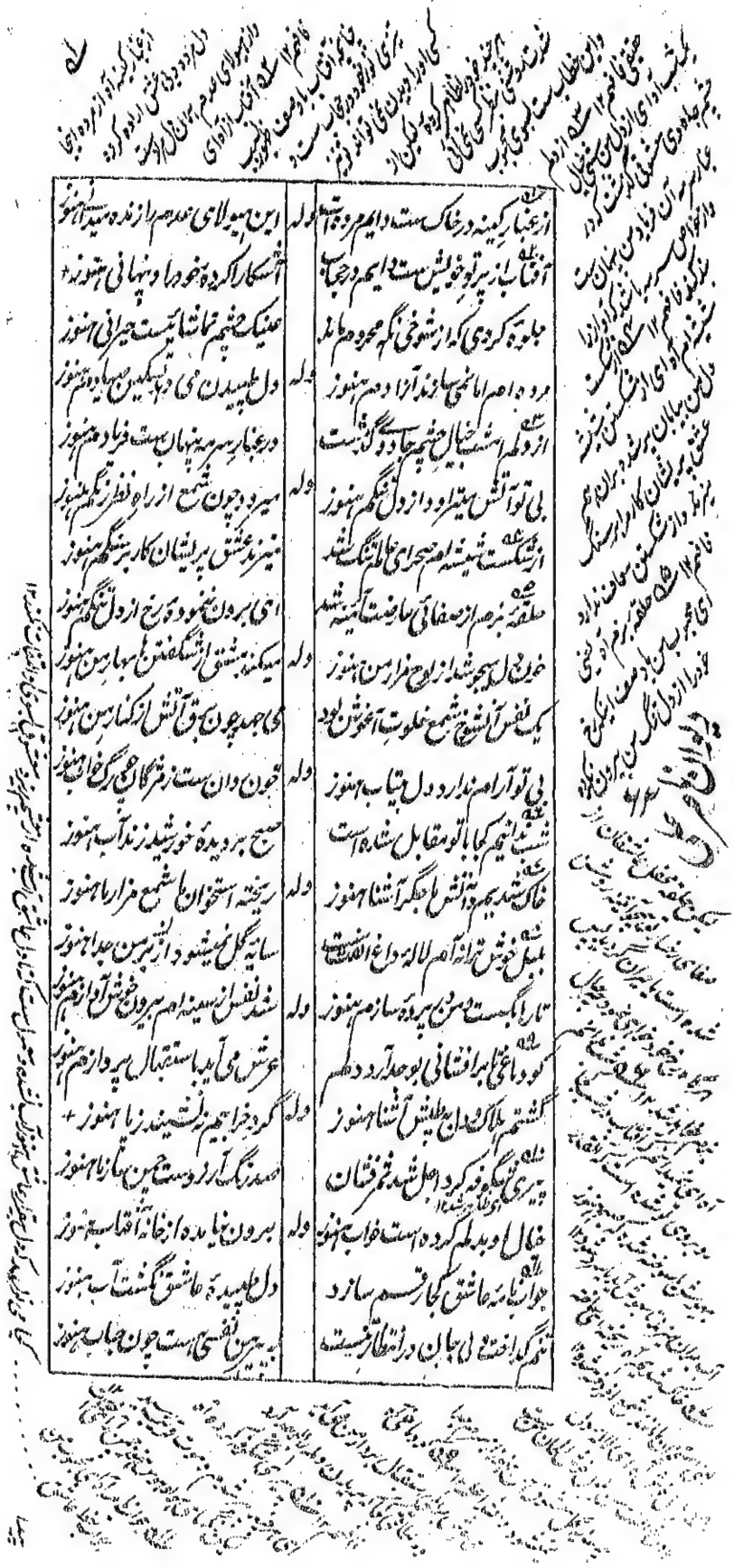

پیدا بود در خیال تو در سینه‌ام هنوز | بیرون نرفت عکس تو از آینه‌ام هنوز

ردیف نشین مصلحه

تا کار قتی که با من آه حسرت ماند و بس | هر گه گردیده بر آینه‌ام چشم نفس
حسرتم را نیست از شوق گرفتاری هوس | آنقدر بر خویشتن بالیدم که خالی شد قفس
ره نپیمای سهنا فتن محال آباد ما | فیضها دیدند گر امان زر فریاد جرس
نیست آسان در چنین ساحت قدم برداشتن | آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
فرد دل روشن شیرین کاری دنیا مخواه | سوهم آب انگبین پرواز فالوس مگس
پرده‌ی زنگار یست مردان آهنی اتفاق | گمبند گردون نشد هرطرح آواز جرس

از علی قاصد سلامی بلبل سرشیراز را

بوسه زن بر خاک آن وادی و فرشکین کن نفس

آفتابی نیخودم دارد زآتشین میریزس | شبنم من آب گوهر شد ز رنگینش مپرس
فیل طاؤس ست فریادی که از دل میکنم | عندلیبش را بمن از باغ رنگینش مپرس
صد لغافل طرز دیدن از زیارت میکند | شد رگ خوابش نگه از خواب رنگینش مپرس
کفر ریمان را یکی گفتم دلش راضی نشد | دیر و مسجد هر دو ویران کرد از دینش مپرس
از گه از تن جوهم درد با من بس ولیس | دیگر چاکهای سینه‌ام چون گل بامن بس ولیس
همچو آن شمعی که با شعله ز ریشه تا گداز | کاستم از درد خنده‌ای که شیون با من بس ولیس
چاره‌ی آشوب شیدا لک خضی کی صورت بست | سوی بیابانی ز شکست موج آرام نشست
عالم دل را که صبحش پرتو آینه است | هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام نشست
در بیابانی که از دم فرق آرامم گسست | چشم پوشیدن بود خوشتین گام نشست
آفت سامان اهل جمع و احسان ست و بس | برق آهن می سلاحی خوشه چینان نیست و بس
عرض حال ار توان فهمید از یک قطره اشک | گفتگوی ما چو نیا چشم گریان نیست و بس

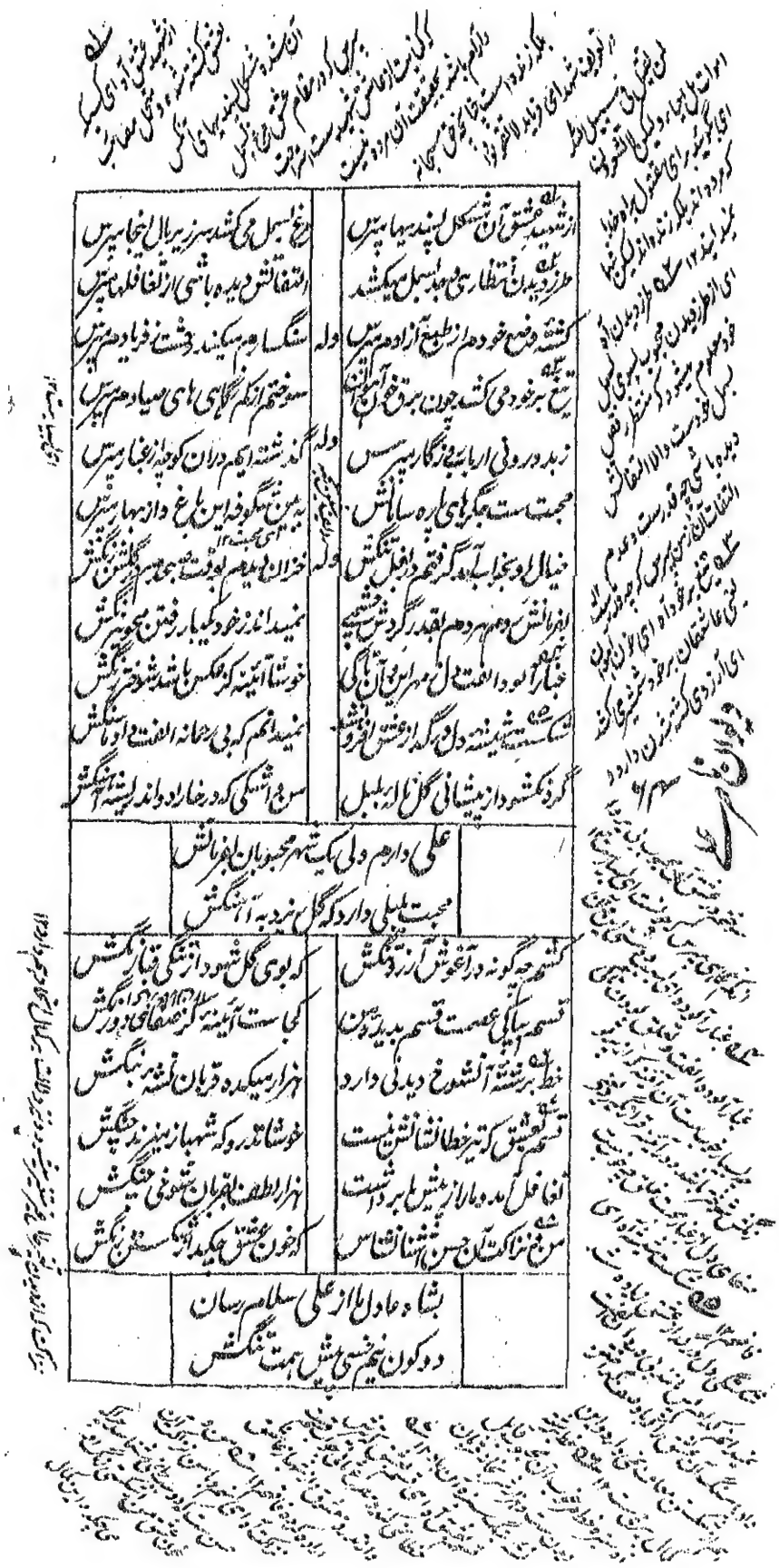

خوشا رندی که از گردید دران خوف نامومش — دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست از نوشش

عرق شد پرتو شوخ از نجا لتها چو شبنم تا بین — بسا بمحفل که باشد خوشه چینان ساغر نوشش

بدر دآمد دل از بیدردی این غلوت آریان — من دیوانه که بوشد از بت بیگانه تا گوشش

میرس از خوی رعنا گلستانی که من دارم — دماغ نیلی است هر خار خوبان آب آتوشش

نفس نذر فنا کردم عبار کوی او رستم
علی غالب شی کردم مرا پس کرد هم پیش پیشش

زالفت بسکه میسایید گلبرگ بتیغ پنجه اش — چو برگ گل ز رنگ خون کرد پاک تا بیش

بود هر قطره یکشب میهمان چشم تماشائی — سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریرش

مرید شیخ عامی لافد از تمکین نمی داند — که از باد نفس عامی پرد تا آسمان پیرش

دو عالم می کرده اثبات خواب هستی خود — چو برق از جستن خشمی شود معلوم تقریرش

علی از اضطراب بحر کاهم دل حاصل نمی گردد
خطاشد بارها از میقراسیهای من تیرش

چه حاجت سر برون دزد از گریبان آن — که از جوش سرشکم سیل گشته پنجه اش

دران صحرا که شوخی بسر گرد سنجه اش — گداز دمچو آتش خان صید از تاب شبنم اش

حدیث سوز دل نا شنیده رخوزان نا دیگر — بخون تا علم کردم سر پیر پرده از تحریرش

بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد — اگر دیوان خوابی دیده نیست تا بصیرش

رهائی نیستا را هر گز از قید طلب بنده — که طوق گردن اشتر چراهی خم شمشیرش

دل دیوانه ام صیاد زندان از طلسمی کن — نگه از پیچ و تاب خود کنم چون بند تنجیرش

دیگر

دران صحرا که شد هر ذره مست غیرت آشنائی — شی کرد غلطان لبهای غزالان هم چو زر گیرش

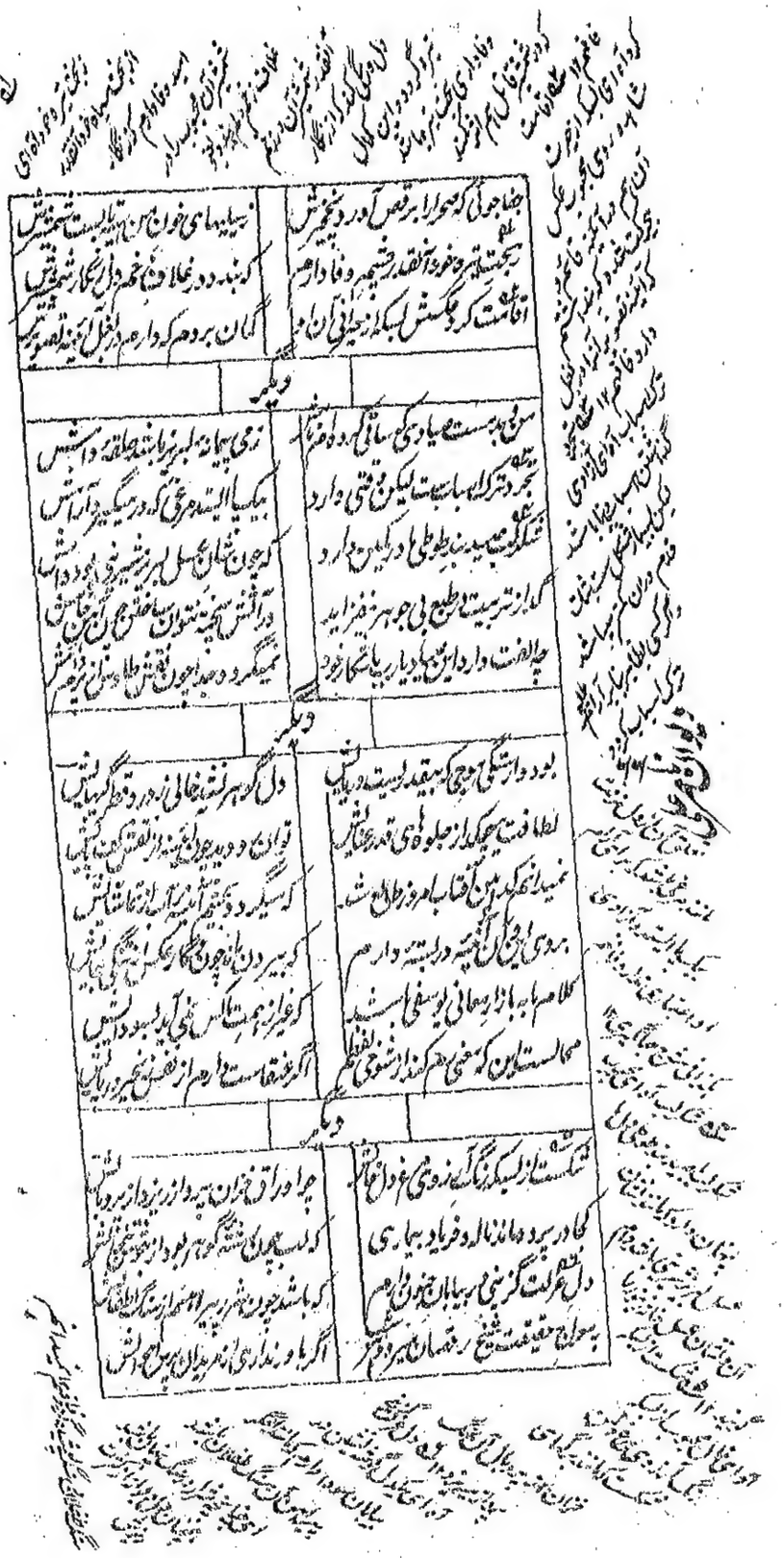

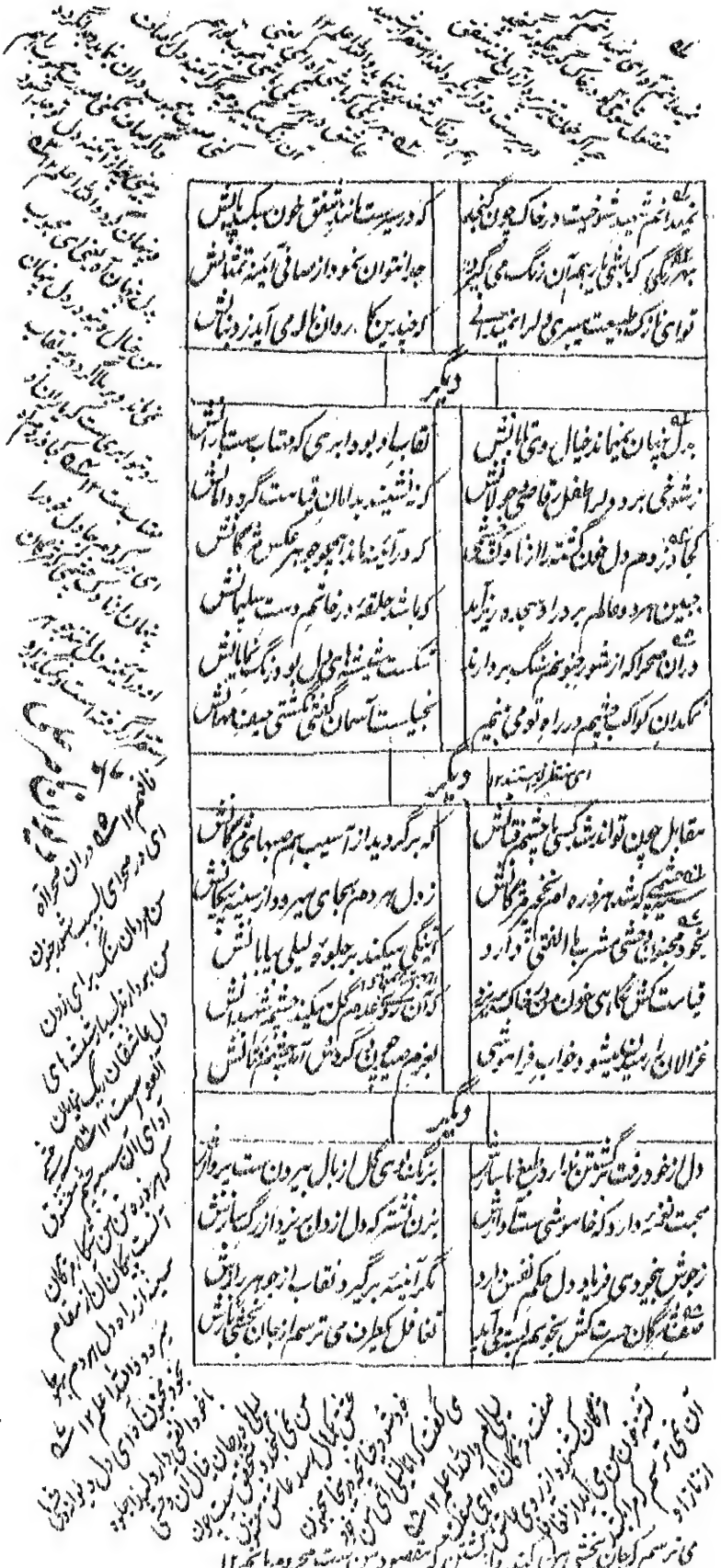

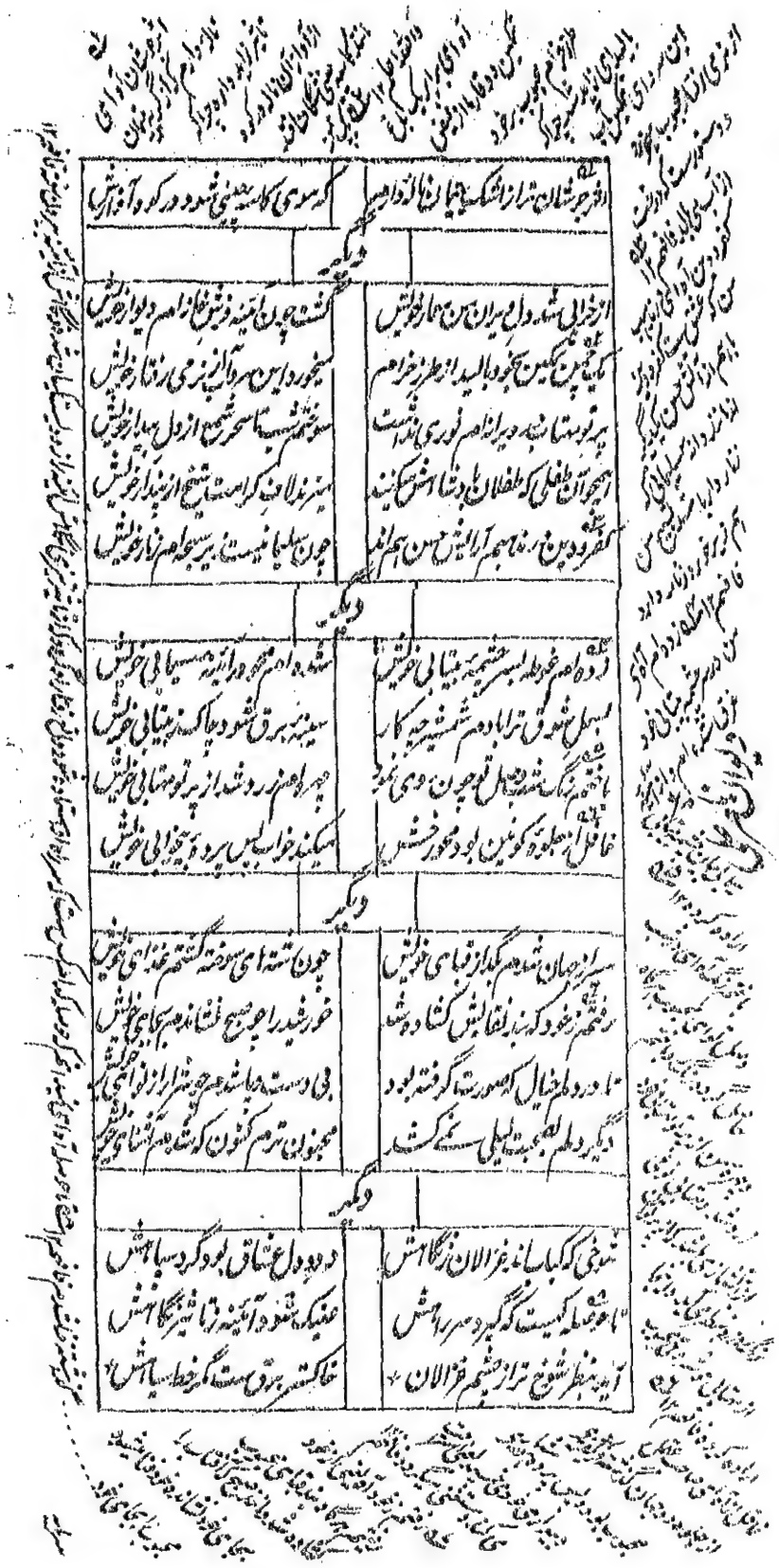

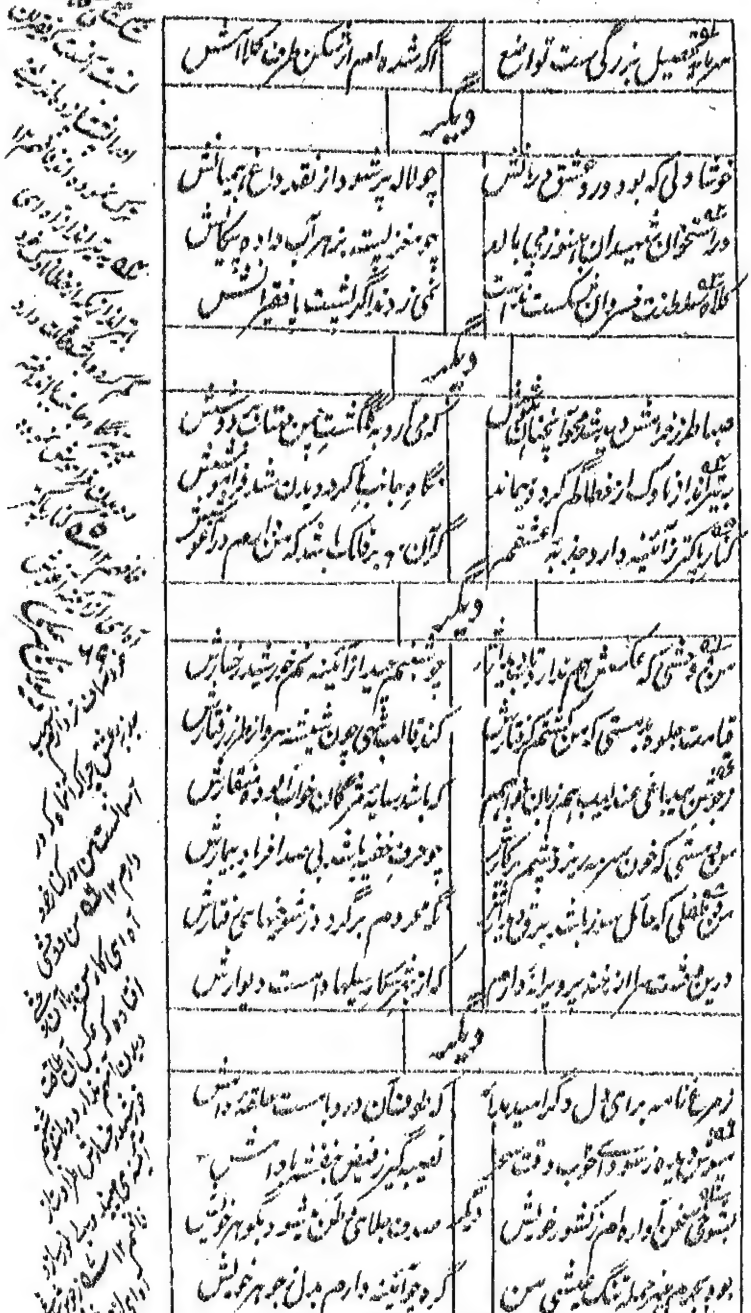

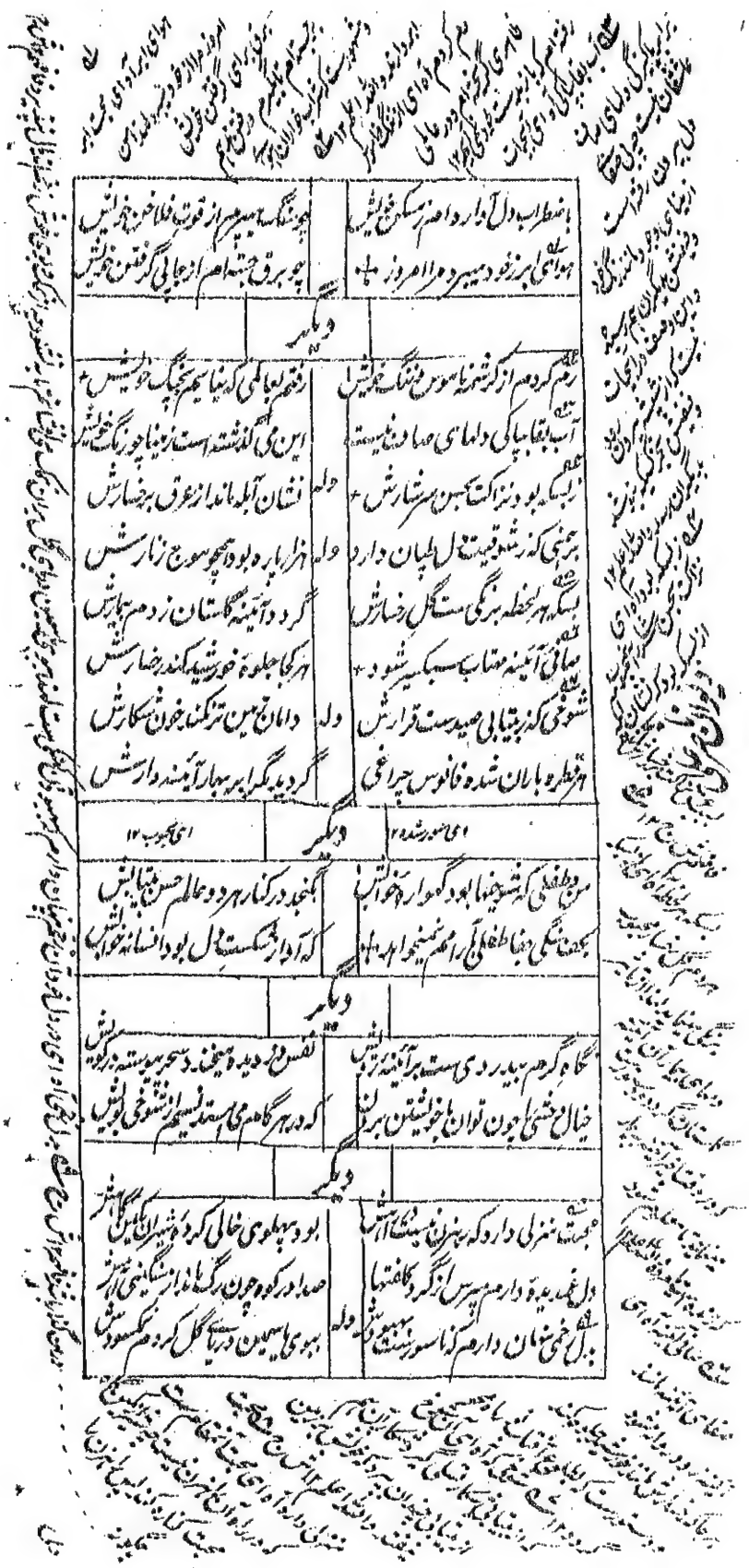

ولہ

دلی دارم کہ باشد نالہ شبہا چیرہ آوازش — چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش
غزالی گر تماشا کش نفس در سینہ پیچد دم — بزنگ دام پنہان می شود در خاک صیادش
غلط رہ خوان نمی خورد و انار نجد پیمانی خویش — ولہ از خم گل ما سوز شد از لوح جان او ز انگشتی اثر
عشق آتش دست چون نافہ ختن بر ساز خویش — ولہ کوہ خاکستر شود از شعلہ آواز غم خویش
از بسکہ گشتہ شیفتہ و بیقرار خویش + ولہ خود را بہ بیان برق کشد در کنار خویش
خوانندہ اہل بیت تجرید پیشانی خویش — ولہ چون شرر رہم کہ از جامہ عریانی خویش
خوشا رندی کہ از پستی موج خود بالا نشیند — ولہ ز دریا سر برآرد گر بہ پیمانہ نیاز دیدہ آبش
من و مستی کہ چکد مہر ز چشم مستش + ولہ داغ چون لالہ شود خوان بہ پیمانہ مستش

ولہ

آخر نمی ست غافل از خدا ہیتا باش — صبح پیری ست بہ ہر دیدہ بہ پیمانہ باش
خشک شد مغز سرم از لبن سودا خورد و خیزش — ولہ ریگ پیر نیرد بسان شیشہ ساعت نگونش
قد خمیدہ گلگون قبای او بشاخ گل نمی ماند — ولہ مگر از جامہ من ہر خمیدہ ریزہ قد تراشش
شنیدہ شوخی او را قرار نیست بخاک — ہنوز از بخیہ شفق پیرہن کند زدنش

ردیف غین مع ہاء

گل چنین پنہان نشود از شرم او خاشاک غم — صرف چاک پردہ ناموس گردد داغ شمع
عشق تعمیر دل ما بہر خرابی کردہ است — سیل بہ پا میکند در بخش دیوار شمع
تیرہ روم در انجمن از خویش و کس آگاہ نیست — بہ نمی فہرد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

سیر نہ آخر کند بہ نوبش دیبای عشق — خراب گشتی بیار رسا علی دیبای عشق
عارفان از نغمہ در ہر پارہ دل عالمی + صبح افلاک کز شکستن میکند بینای عشق

ردیف خاک

می تپد دل در بر مرغ آنکه گردید هم هلاک — مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت تپیدم تشنه لب بی آب جان — استخوانم شد بزرگ خارا بی چاپ چاک

عاشقان از چهره گاهی میتوانند کشید نقاب — چون علالاهر که نگاهد میکند در زیر خاک

از نقطه چیا حاصل از ذکر خدا بودن چرا — شد نفس در سینه ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه گر باشد خیالش از مژه ام تا هنوز — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند — خانه تاریک میسازد بچشم در دناک

در لحد هم گشته شوق تو آرام نیست — خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولله

تا کی خواهی زدن بر شیشه ام ای موج سنگ — آنقدر بر گردی سر گشتا نمی گردد بگرد

تا توانائی گوشه گیر از عزلت مضمون + — موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ +

از بزرگی در صفحه زن یا از بزرگان برگذر — بی حصه گر دیدی چون افتاده دور از کوه سنگ

ولله

بگو دیوانه ام کند آهنگ — شیشه را برق شود از طپیدن رگ سنگ

ز خون گرم بود در فضای دل تنگ — چراغ نیست بجز لاله فانوس شبنم غیر از رنگ

کرد ام عاشق بیمار در بکوه آورد — که اضطراب بیارد گشاد قلاب نهنگ

ولله

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک — چو آتش خاکستر ستاند زاده خاک

ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم — فرو رود در زمین سایه ام چو آب خاک

ولله

عارفت بیدم ز چیرت شد الفدر میشکند — آب در چشم ترم گردید چون آینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل — ماند بزنگ آینهٔ شبنم بروی گل
چون کاروان نالهٔ بلبل رود بتیغ — شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بخون بهار کند ترک آشیان — آتش فروز خانهٔ غیرت بوی گل
از رشتهٔ تنک دل چاک دو خته — کرده هم بتار مینهٔ شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است دیده پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل — وله — چون ناله در گلو شده پیچید بر گل
گم کرده گل بقا تو از بسکه خویش را — مرغ چمن بنالهٔ کوتاه بست بوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خجلت چنان — کز هم گسست سلسلهٔ شاخ بوی گل
امروز عکس غنچه لبش در آینه دیده — تا کرده در عمارت خوق از تار بوی گل
بسکه شد خشک از سر سودای تو خون من — وله — رنگ چون گرد فسرده ریخته بر هم گل
وقت آن یام طرب موسم گل دریاب — منبر و گرد یست که برخاست از فشن گل
میچکس غنچه بدامن نگرفته در چمن باغ ندید — شاخ چون آبله دو نیم بهر تنگ ندیده گل
یک لب تبسم از لب تیغ آرزوی دل — وله — این آب خنک باز روان کن بجوی دل
عنقا شکار چشم دیده روشن بود مرا — وله — دلبستن ست چشم کشودن بر رخ تو دل

از جوش نالهٔ ابلهٔ بیقرار من
فریاد میکند جرس در گلوی دل

ردیف میم

تعرف در فزاید عالم از فیض خرد دارم — چه باکی گر دو عالم روشن کوته نظر دارم
زبس بر نیز از فت گشته اجزای وجود من — بهر جا بینمی چون آینه چشم دگر دارم

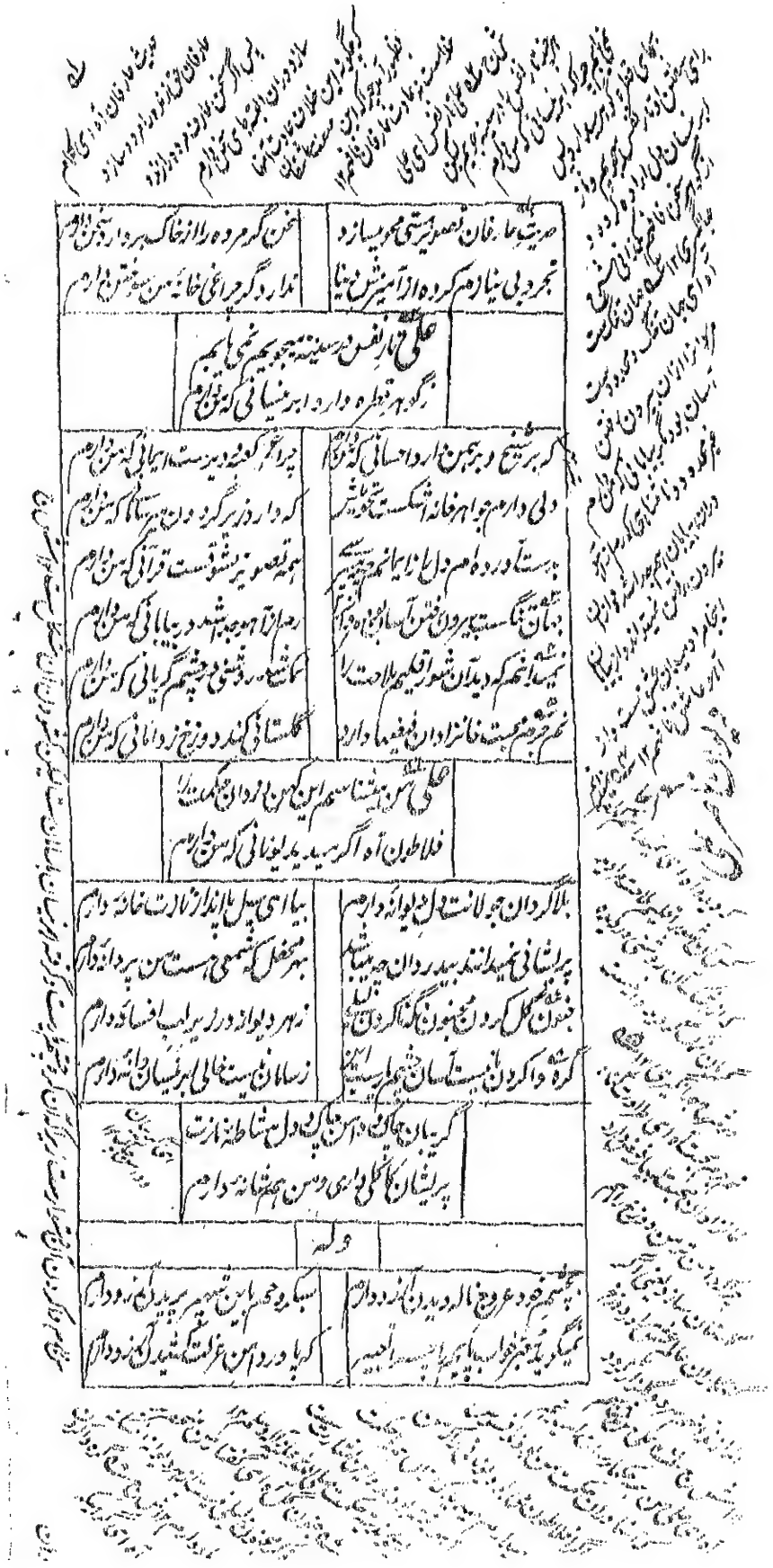

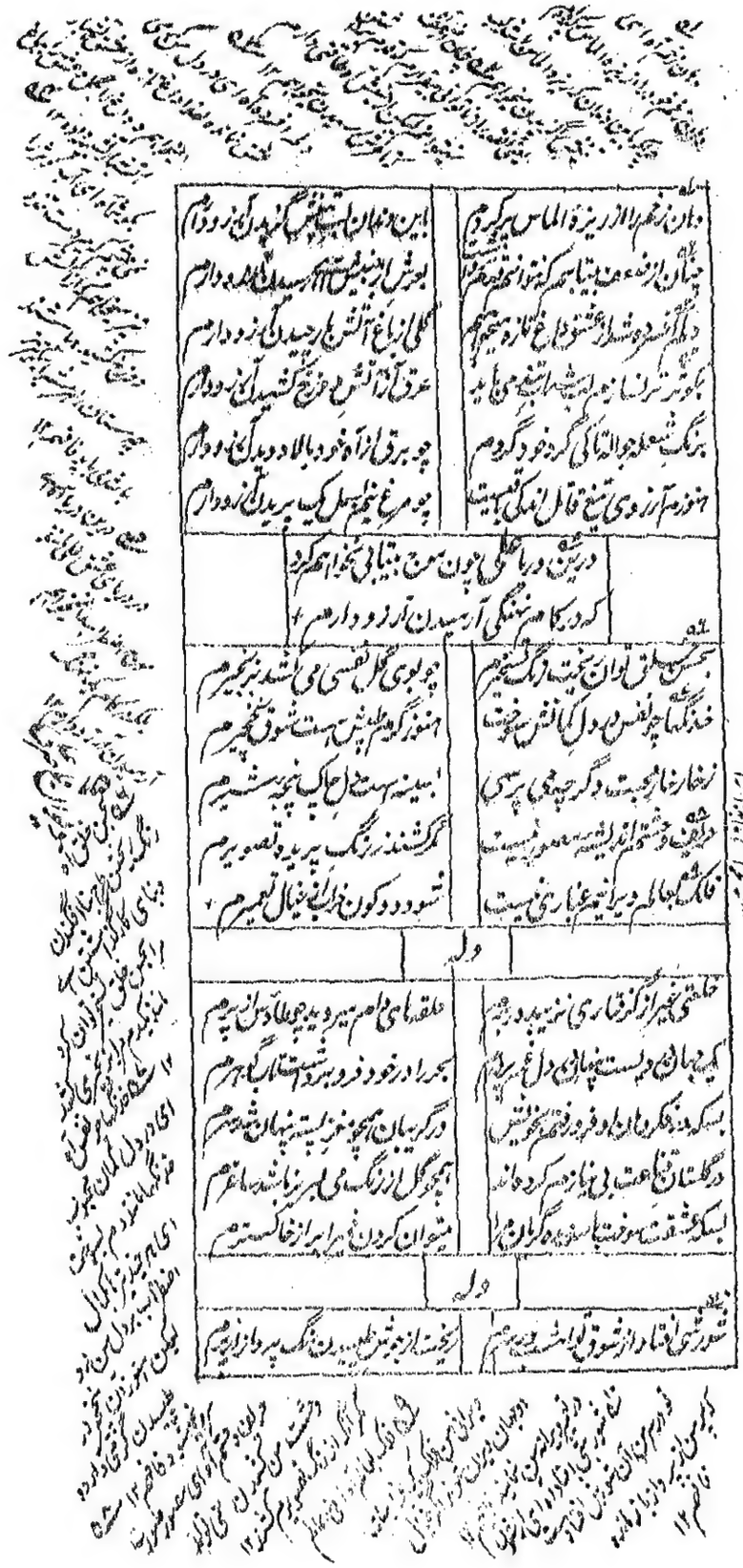

تشنه کامی بسکه میسوزد بخمیازه پیکرم — چشمه آئینه خالی میکند خاکسترم
حیرت صنعت عنان هوشیاری دستم ربود — شعله تصویر شد پیمانهٔ دل در برم
یک چمن پرواز چون طاؤس دارد عرض ناز — حلقهای دام او از بیش گردشها پرم
نشتر آهی بد ستم داد شوق گریه را — همچو رگ خون جوش زد در تار تار بستر

ولله

رهگذر جلوه کز غیرتی آهنگ گردیدم — چون شرر از خویشتن بی قطع سیر رنگ گردیدم
خمشی شعله فتاد و دود و دولت کرد یکقلم — فارغم گشتم ازین نگ و بی نگ گردیدم
ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم — ز قیمتناشناسی سیمگون سنگ گردیدم
قد خم فهمود و شد سر منزل دنیا نشیبی — گر نشستم زین بیابان بلا مانند گردیدم
جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباییها — بخود بالیدم قدر خویش تا بیرنگ گردیدم

ولله

جلوه و سامان بیکباکی طرز تغافل دیدهایم — بیکشاخی صد بغل ای غنچه گل دیدهایم
خنده بر گل قهقه زن فریاد بلبل هیچ نیست — آتشی در کاروان آبله دیدهایم
پاک شکست بیشه منحصر بود از نشیمن — آشیانها در فروغ نوبهاران تخم دیدهایم
آنچنان در آنجمن چون بوی گل بیگانهایم — هم در آغوش گل و هم محمل گل دیدهایم
نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیدهایم — میتوان کردن ازین ویرانه بیگذر دل دیدهایم

ولله

هر کجا باشم اسیر دامن آغوش تواهم — بیکس بیخانمان بیسایه بیهوش تواهم
در تپش از طرز حرفی لعل لب جوش تواهم — مست بیباکی ز بیپروا مئوش تواهم
گل بچشم سیر نزدیک تماشای ماه — آنقدر کز خویشتن گم در آغوش تواهم
میکنی یاد دل یاد تو بی آنچه منظور — سر بجیب خویش در خاطر فراموش تواهم

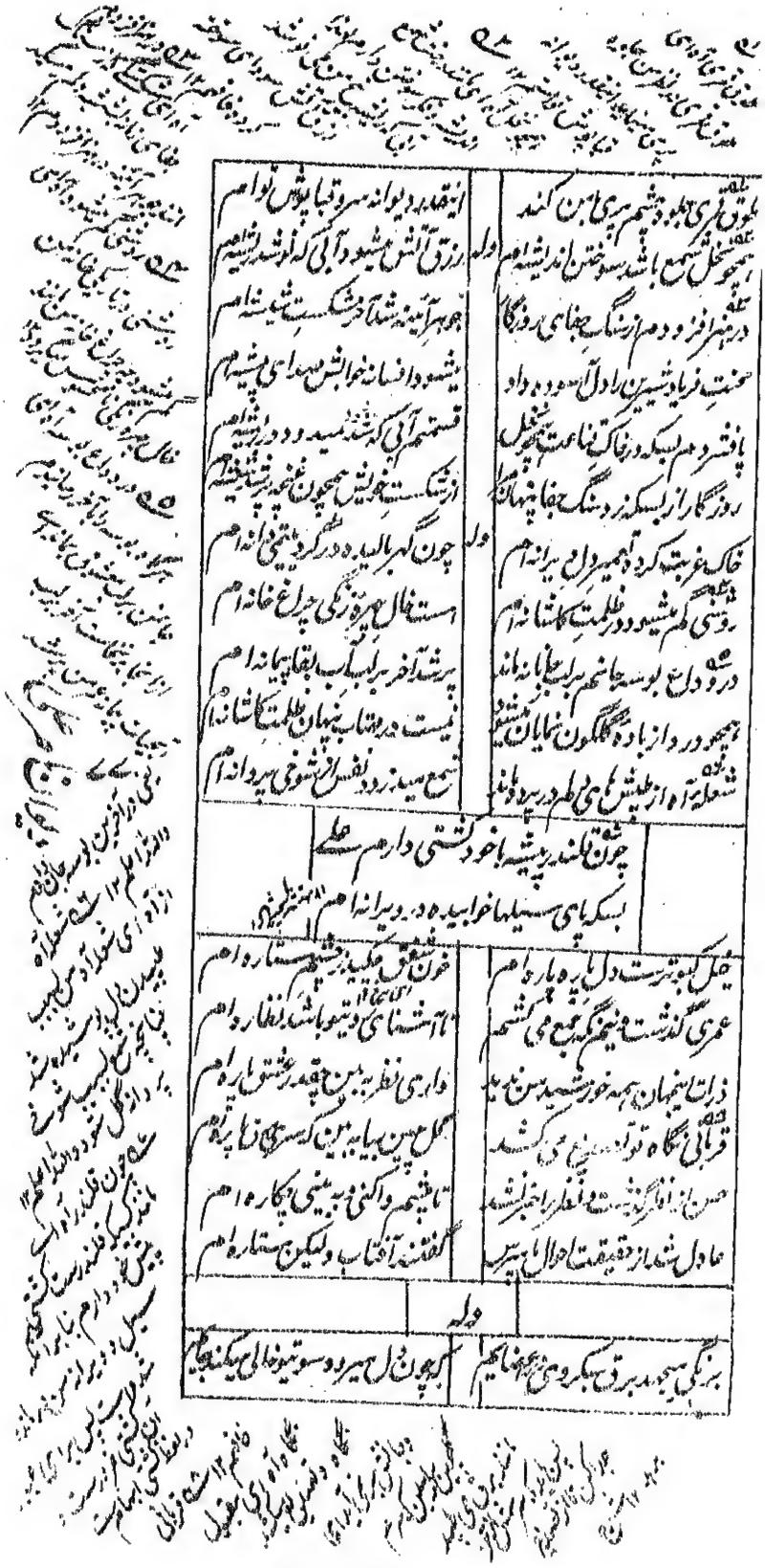

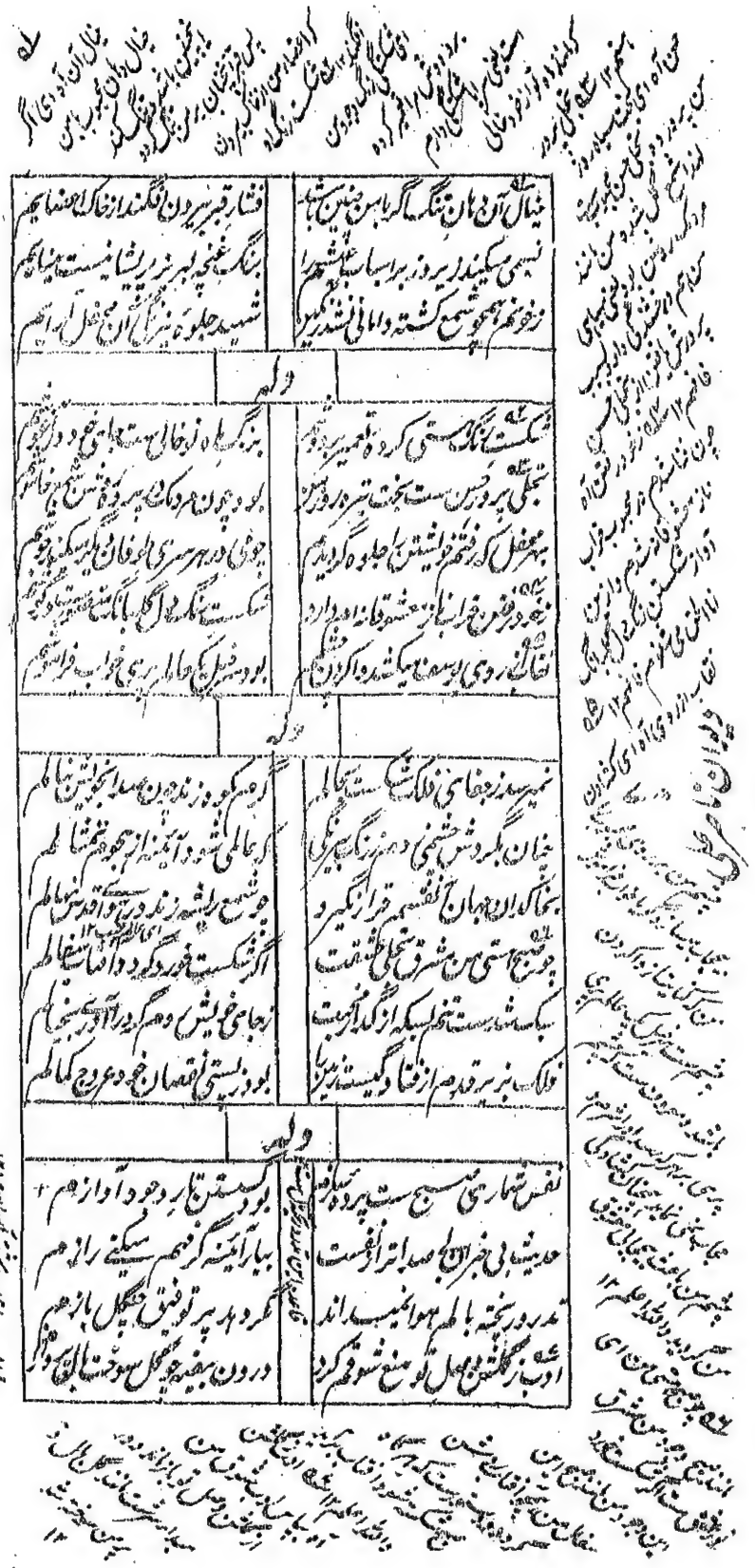

خرابیٔ دو جهان گر دمی ازو جوئیم
بهر گروه که مشرب دهیم گنده و مختار زهم +

قبول عاریت هر مدعی روا هم نیست
علی بشستوئی ادراک خویش نیازهم +

دردمندم سر از خرابات بر نداشتم
پیشه بر دل ز بگر از شیراز داشتم

رزق ما یک نیاز بود چون شمع مستمر تا کف پا بسوختند داغی که بر سر داشتم

ناشتم هم تماشا شایسته دیدنش
عدلی آئینه دل در برابر داشتم

یاد آن شوخی که مکتوبم بر او از دل نبود
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

الصلم بر که منیرونگ دامان چشم +
آهی از قرنگان آه سرد گون داشتم

ولہ

ترجمہ
ترجمہ خاکی زمین در وجد و در روح انسانی هم
عبارت از صریر خامه سیر قلم عالی هم

بسنگی هامه میگیرد و دنیا را که از نگاهی هم
فدای نیمه چشمی بنیاد دیده داغ نهانی هم

شرابی را که می آرند از سرچشمه کوثر
بالگردان لعل کیر و آرنگانی هم

نمیدانم چه لذت میدهد با خون جگر خوردن
بسر بردند مدتها بدین سرها جوانی هم

نمیدانم غضب گل کرده جز تنگ قبا چیزی
شفق ها میبرد از رنگ و بو تنگ آسمانی هم

علی بیرحم شکر الله خان شوخی این غزل گفتهم
نوشتن گل فشانی نیا بهر بیانفشانی هم +

ولہ

چنین در آفتاب ری عالم امکان نباشد
کمال او بر او امتحانها دارد نهانی هم

بچین در مصطبی و تا بهستی خونها کردی
نگارین پنجه از رنگ حنا رنگینی هم

بجوش ای پاسبان دین و دولت امر و نهی عالم
کر شاهان بیشتر دارد امین شاهانی هم

کرا طاقت که مژگانت شبنو دهان کشی
بود وعده جوانی را تو در هر نوع نوع

وداع شهر بسیکو هم که دشت آبادیاد من | بدل ز رود دل بیجوان بابستاد عرفانی هم

ولہ

سخنهای جرح کینه جو از بسکه دل تنگم | تمی آید نفس از سینه بیرون جز بآهنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد جهانگیرم | چو مهتابه سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان مستی دارم | بزنگ ابر بیرون میدهد آئینه از رنگم
بیاد هم آمدان پیر چشم تنهائی گریزان شد | قیامت کرده ام با خویشتن امروز جنگم
رسید نهانست بهر طرح آن طرز رسیدنها | گذشتنها چه آسان بود پیش پا فتح لنگم
شبیه کم فرصتی دارد تامل کن بعالم عیش را | گل آرد لاله شبنم بنفشه ران امروز در چنگم

ولہ

عجائب نشه دارد سیمین گلم کرده ام | ز چشم یار ساغر میدهد بر هر حلقه رو دارم
ز همچشمی شد چندان ازو خونم مفرض آمد | که آید ریشه بیرون از نگینش گر بر من نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلود دنیا را | بسنگی چون گهر خرمنجه خائی خویش جایم
ز لبسته چون سیاه گشتم خانه برد و نشناسد | فروغ صبح ترسم سیل گرده بر رود بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طره ساقی | گره بر بال چون طاؤس باشد سایه دامم
تنک ظرفی تماشا دارد آن دریا کنار اینجا | محیط اینجا شود گر قطره میریزند در جامم

ولہ

از شمار نفس خویش خبر دار شدیم | تا چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
بال عنای ما فیض هوائی نگرفت | همچو طاؤس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاکتر از آئینه دامان تر است هنوز | گرچه غرق گنه از سخت سیه کار شدیم
ساز ما بیرنگی است آهنگ قدیم | گرچه زین پرده باین رنگ گرفتار شدیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود | همچو شبنم همه تن آبله دیدار شدیم

آشیان ... در هوا چیخ زنان ... شهباز ... بیم
همه ... گر باین ... راز ... بیم
کو نیازی که توان کرد نیاز ... پایکش گر شدن ... آن ناز ... بیم

وله

فروغ شمع ... دور ... بیم
جدا از آفتاب ... نظر دارم ... خواهم
چو گل از ... پیرهن ... بیم

علی السال هو قوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله در ... بیم

چو برق ... سحاب ... بیم
دران ... بیاید ... بیم
گلیم ... بیم

علی طاقت نیارد جلوه نازک خیالان را
فغانی گر دمید از ... بیم

از بنون ... بیم
نالهٔ بلبل ... بیم
سایهٔ حائل ... بیم
داکشیدم ... بیم
همه جا رفتم ... بیم
شرم همت ... بیم
آخر ان ... بیم

1129

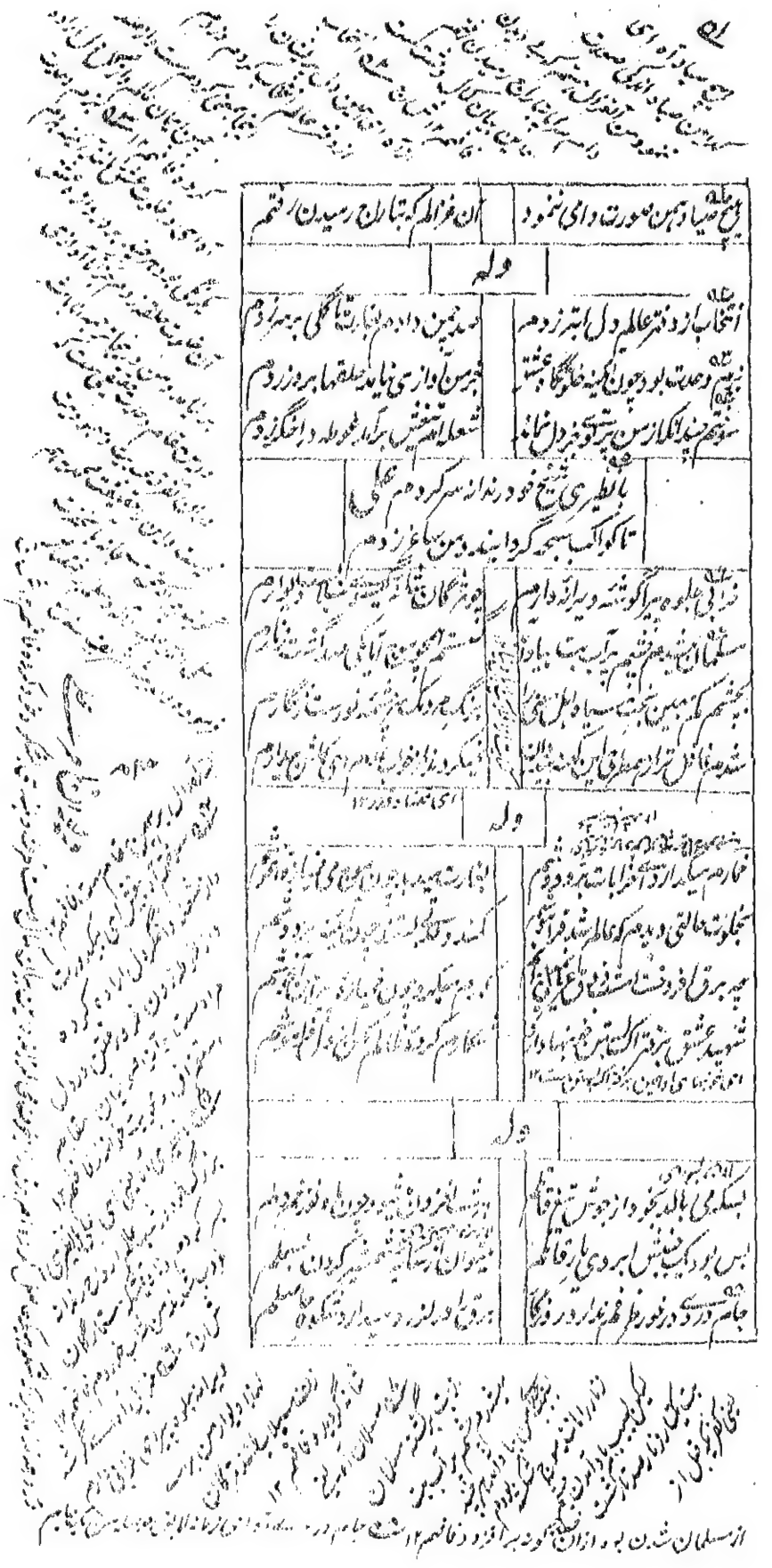

سخنانی تند همچو علی از اضطراب روزگار
هر شب بگوشش در افغان میکند داغ دلم

بعد ازین من آرزو با خاک راهم میکنم
جام و مینا را شکستن پایه هم میکنم

تو بر گشتا غیست شهر از روی فجایت میکشم
مصیبتهای پریشان را فراهم میکنم

چشم زخم غفلت ارسی طپیان نیشتم
رنج یاکش گفته در گوشتم که مرهم میکنم

حاقبت ناجه علی گشتم مرید پیر دهم
گفت خوش بنشین سیاه نامه بر هم میکنم

زبس فرسوده شد در انتظارش چشم بینایم
لگد کوب استخوان گل میکند از گرد عالم

اگر یک بیابان گرد باد من از خراسانیا
که فیدین بزم بر هم خورده میگردد بنا

من آن گیسوم که قافله میزنم از دل طپیدنها
شرار سنگ میبازد چو دیدار افشاندن الم

دلی دارم که هر گز بست گردش کوهسار انرا
که میگوید ز درد عشق او بر خود نمی بالم

گر دستی بر نخیزد بر صفای سینه ام
از لفظ بیخود آئین جا میزند چون آینه ام

صبح توان یافتن از خرد پریشینه ام
در خنده چون قطره پنهان میشود آئینه ام

زندگانی بی جهانی دست کردن کار ماست
چون کمان تیر ترش گشته کار نفس مینه ام

وله

غیر تش آنساعت که پیر فتح از آواز میدادم
ز خود در رفتن جواب تیر و کمان میدادم

تو نا آشنا سیر خود نمی نقش قدم دزدی
من از لغزیدن پا پرده از سر داز میدادم

ز خود در رفتم و دلم میخواست تصویر خدا باشم
تو بودی نغمه ام من گوشمالی ساز میدادم

وله

که دارد زیر گردون باغ آرامی که من دارم
بهر نیرو از شکستن همچو گل جامی که من دارم

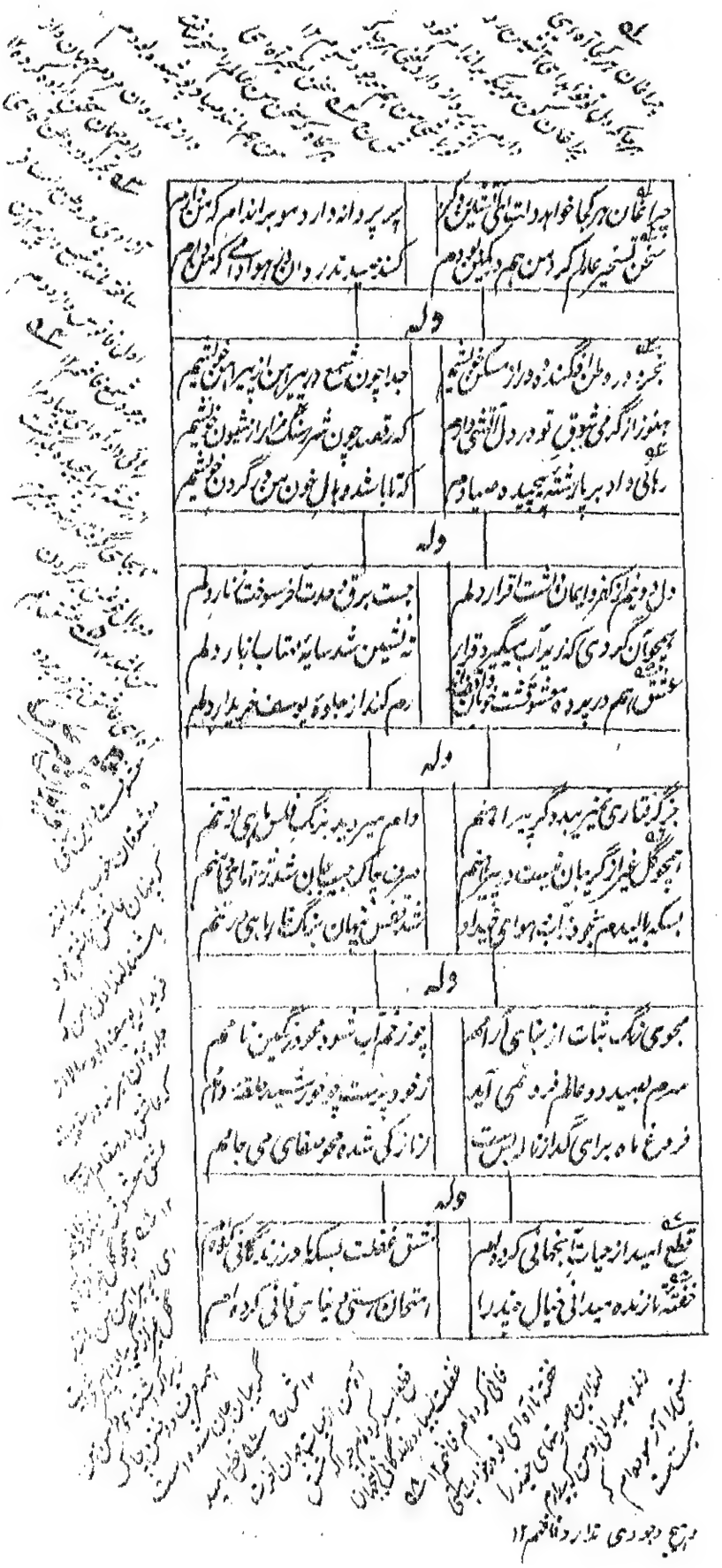

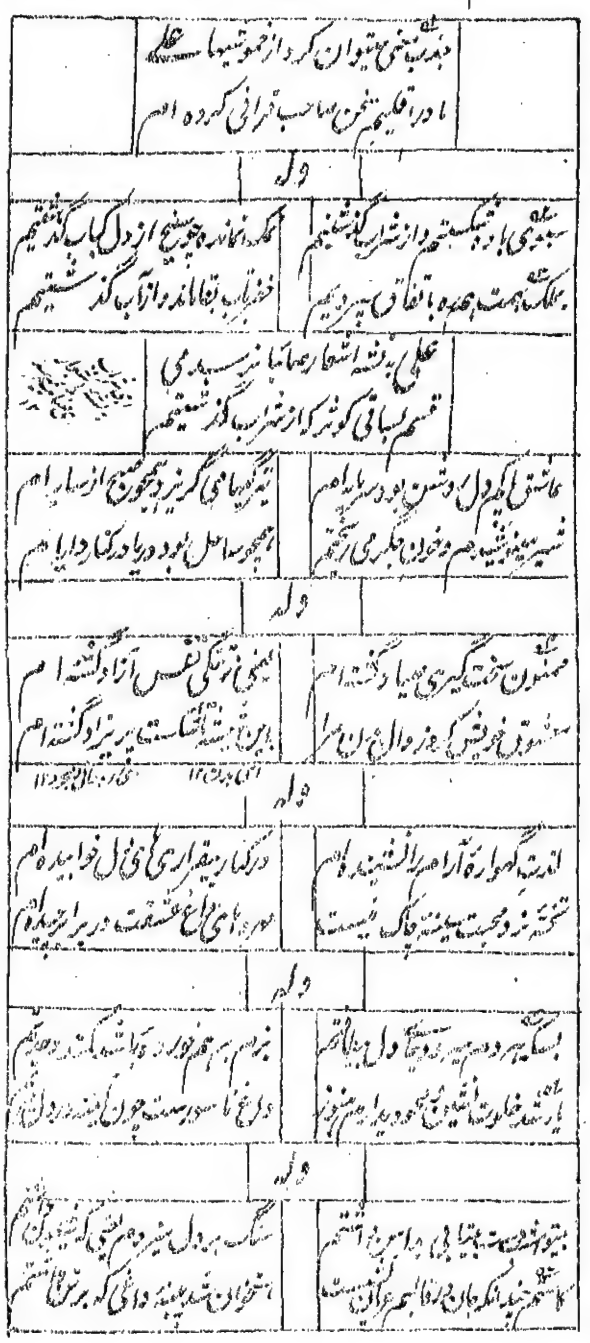

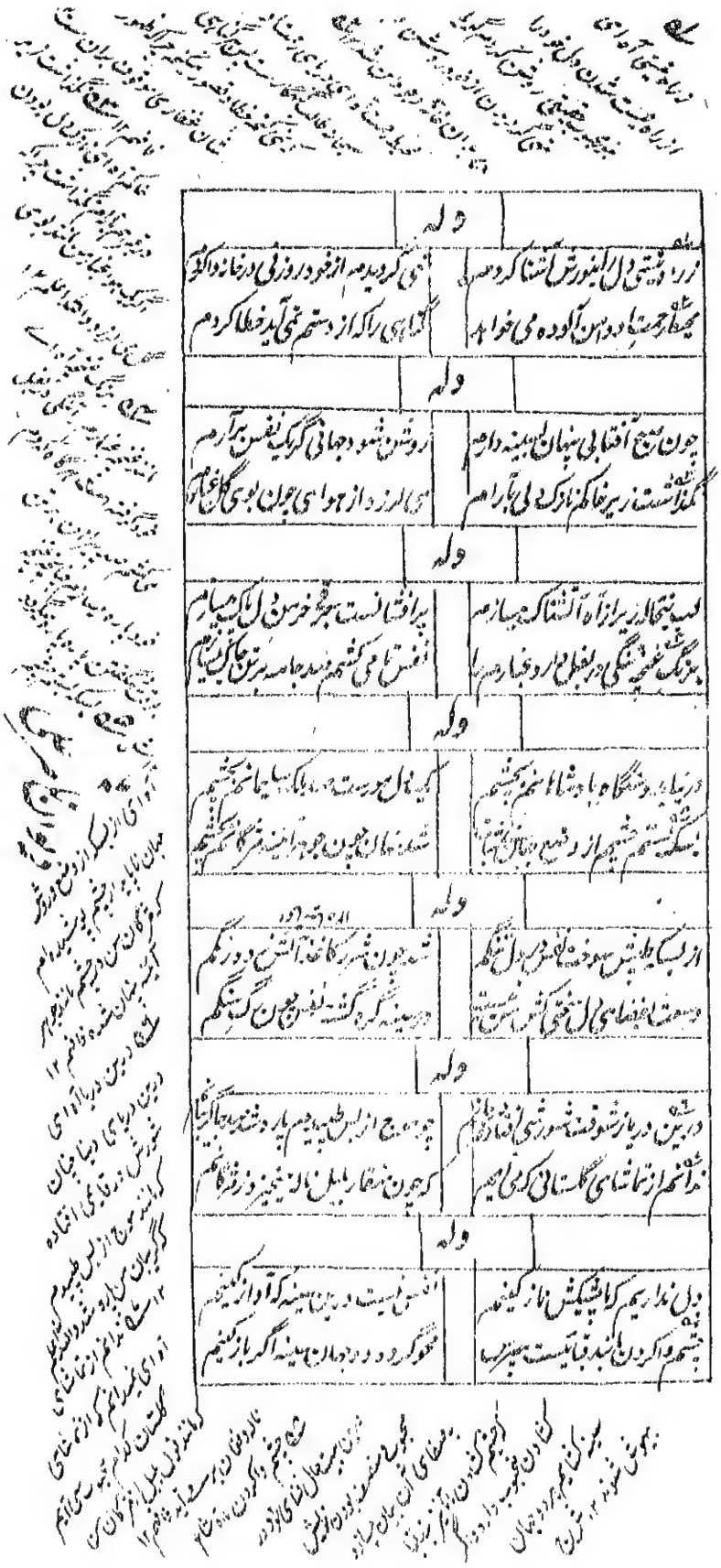

ولـه

زرد رویی دل از بنور تو آشنا کردم
آنچی کردیدم از خود و روزی در خانه دا کردم

مختار رحمت اد و هن آلوده می خواهد
گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولـه

چون مهر آفتابی پنهان بسینه دارم
روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم

گمنام نشسته زیر خاکم تا رک دلی بیارام
می لرزد از هوای چون بوی گل غبارم

ولـه

لب تشنه میرد از آه آتشناک میمیرم
پر افشانست بهتر خرمن دل پاک میمیرم

بنرنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را
نفس تا می کشم میدد جامه بر تن چاک میمیرم

ولـه

در میابد و نگاه پادشاهانم نمی بخشم
که دل میرود بیک سیاهانم نمی بخشم

بسکه تشنم خشم از دهر بیدادم نمی بخشم
شد خزان چون جوهر آئینه بر گلهای بخشم

ولـه

از بسکه پیش سوخت نفس در دل تنگم
شد چون شرر کاغذ آتش دو رنگم

وسعت بفضای دل نمی گنجی آشنا هستی
در سینه گر گشت نفس چون گرد سنگم

ولـه

در بین در یا شوخت شورشی نداری باز
چون موج از لب طپیدیم پا بدامنی جا گیر

مذاقم از تماشای گلستانی کرمی میرد
که چون نظاره بیل از تیغ زرنگارم

ولـه

دل ندارم که پیشکش نازکنم
چشم و اکردن بلند فتنه است بپرهیز

افسوس نیست در دل بینا که آواز کنم
محشر کرد و در دو جهان بینه اگر باز کنم

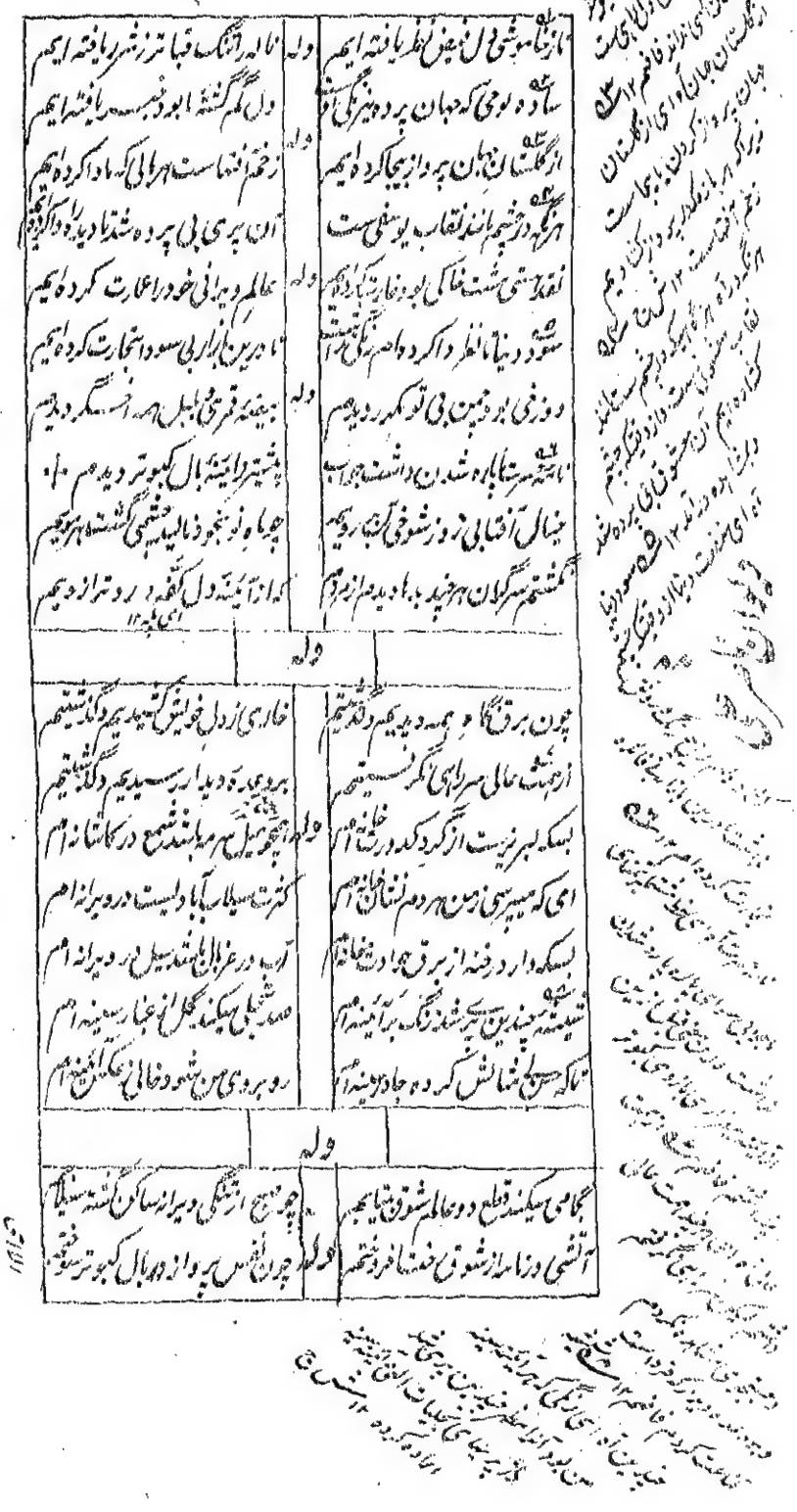

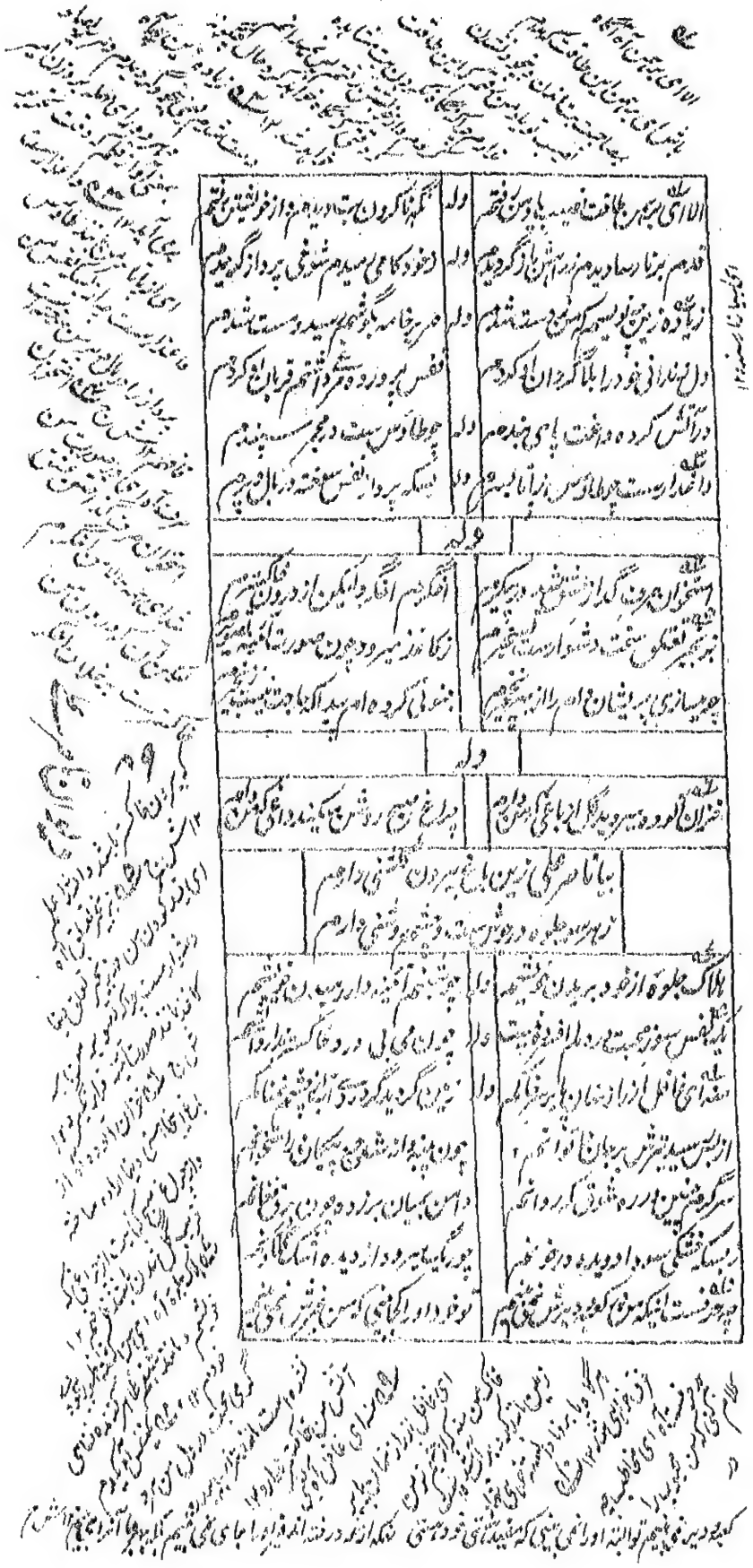

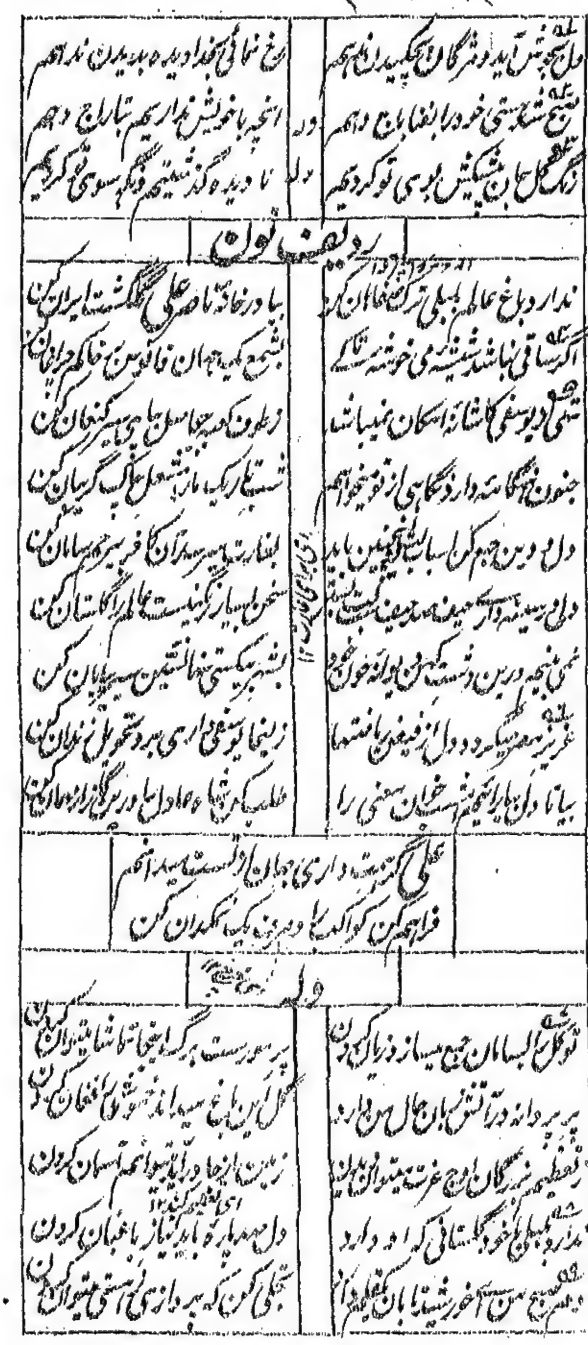

سهره را بر پا لب جو گشت تیغ آبدار | در چمن تا جلوه ریز آبد سهی بالای من
تا شده صرف تماشا شایت ندیده فهم خویش را | شد نهان در دیده همچون تخم سرو از پای من

وله

نمی گنجد بخلد تنگخانه دل آفتاب من | برون از شیشه چون آب گهر باشد شتاب من
بخنجر سینه کاوی دیگر نپوشد آفتاب من | ز درد خویش دارد شیشه چون افگار شراب من
یکی شد چون حباب ما و در دریای روز و شب عالم | ز بس لرزید چون خ شیشه بنگاه اضطراب من
نخواند هم زمین این بستان تیغ غیر از زنده ها | در قفا دست بر هم سوده قاتل کو کتاب من
چراغ خانه من هم نفس بر خویش می پیچد | تو اینجا از کمین هرگاه می آئی بخواب من

وله

بسکه پوشیدم به تیغ عشق از طبیبان جهان | نبض چون فرخ و شمع پنهان ساختم در استخوان
نیست هر موی شعله سیراب بسازد مرا | نیستم شرمنده آب و هوای بوستان
بسکه از شوق شکنجه تو می لالد بخویش | تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردد آستین
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود | گرگ را سرمایه روزی بود خواب شبان

وله

بیا بباده گلگون کهیچ توان زستان | شکست رنگ بخود نیم چو آفتاب ستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنه دیوار | نمود رنگ بهار از فروج شیشه زستان
نسوخت لذت آرام ما ز طول الما | نفس دراز شب تلخ کرد خواب ستان

وله

بدرقی شد کرده ام همطرح با اختر نشین | میکند شوق تو جدا از بستر سنگین
بیش ازین از سر نوشت اهل تعلق عبرتی | آبرو زد موج و باطل شد رقمها بر جبین
شرمسار طاقتم از درد عصیانم مبر | میکند عمر لیست کار دیده از گریه چین

این غزل ناصر علی اعجاز هندوستان است
صایب ایجامی نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر ازمی هستی ست خالی جام من
نیست جز سر همن موجود بر اندام من

بسکه در سودای او از خود تهی گردیده ام
برزبانها چون نگین نامی ست باقی نام من

بخت اندیشه حدیث نگنجد در خیال
پرتو شمع صدف شاخست یکسر بال من

حدیث اهل مشرب با بغاطر ما نمی شیند
شفق گردد بزنگ شمع آتش در زوال من

وله

صیقل ست همت شیر بر طبع نظم بستن
بر جوهری حرام ست عقد گهر شکستن

باشد وبال سنگم از ناز کج نشستن
مه را سیاه روئی ست طرف کلاه بستن

رشک خورد گان بخرید جای گریه دارند
یاد رفا نشاید رنگی بخویش بستن

وله

صیقل ست از بیقراری بیتابی حال دردمندان
گوی چوگان بزنگ دامن مهر پسندان

چون نشیمن دستگاهی دارم از رکوت امیدها
کز بال افشان بود خورشید شوق آهنگ من

دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میبالد
که بر بالم چو طاوس ست صد چشم صیاد بندگان

وله

چو افتاد عالمت شود انقلاب اختلاف
کجا ست سطر آثار نهان در جبین غبار

بلیدد در آئینه جوهر چو ذره در زوال
که شمع افسرد نفانوس می کند روشن

وله

بسکه جوان تو خون نگذشت از هوسهای من
سر بسر چون فانوس ماهی شکار گاهی من

استخوانم بسکه می لرزد شوق تیر او
شد بزنگ شمع مغز استخوان بگداختن

غنچه گل رخت در بهوس نقش بامن
صد شهر آنطرف تر صدم بوده جای من

علامه سید مرتضی مرحوم کتابخانه دانشمند و ارجمند راجع بغزل ارزنده و گرانبها ۱۲ اشعار ناصر علی

بیرنگ بوی و معنی شوخی تو فغان نیست عندلیب	چون باد و گل نگاه پریده نکهت نوای من

ولہ

مشکل بود علاج دل جفیر من	نه نشئه ایست همچو ابر بهار یا غبار من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است	محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
عبار دل بود رنگی گل و جوش بهار من	ولہ چو شمع کشته خون ریزد بیاد استوار من
هنوز اندر رحم مادر دلم داغ آبله دارد	که با دارد سیاه گل سپید از خاکسار من

ولہ

چشمان بیرون پرده از قید حیا فارغ چرا	گر بر پای نقش شد ریشه چو من نانوان است
فرو رفتم بخود از بسکه در نگ خط بنیا	چو سنبل پیشه شد پیرایهن بهر آتخوان من

ولہ

شد آگه سر راز دل پرورد صحبت ناجار من	باین گم گشته غمناکی کجا باید سراغ من
زبان شوخی رنگی چین پیراهن دل گشتم	بهاری میکنند گل هر نفس از موج داغ من

ولہ

جهان روشن چو صبح از فیض صحبت ناجار من	چراغی گر کفن باشد چه اغنان میتوان کردن
گردد از رسوائی عاشق فزون غوغای حسن	ولہ گرده بنیای عشق سست شد نهای من
زغانه یاقی بیرون منه چو مردم چشم	ولہ به آبهای سرشک روان فنای من
چمن کن کمینه گان نمایت سامان ریا کن	ولہ بهوش ده ناچه داری آخذ اهمت تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من	ولہ تا کسی از خود رود پرواز گیر در نگ من
نگاهست از هزاران پرده می آید بسوی من	ولہ پریشان گشته لبیار سید انجم بوی من

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چین آرائی تو	برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

گونگاهی که گلستان تر اسیر کند ۰ دو جهان یک گل خندان ارزد بما تو

گر بستانم با تو مصاحب شبی ۰ می برد یک نیمه شب به تنهائی تو

لذت عشق نصیب دل پیر همه تو باد ۰ بهره جوانی نه همه شوخی تو

ولہ

طلعت حسن رخ تو جلوه چون خورشید کرد ۰ تا کیست در جهان که بما بیگانه تو

ای چرخ پیش ازین چه شکایت کنم ترا ۰ هرگز نمیرد آنکه بدل زنده نام تو

یک دل نمانده است که خونش نکرده ۰ یارب بماند تا تو نشیند بکام تو

دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس ۰ شد بارها خطا ز دل خاص و عام تو

ما هم علم بدریم و درین ره بزرگ نیست ۰ روزی که نام ما نبرند از کرام تو

ولہ

بی نصیب از سر تو نتوانم که روم یک سر موی ۰ شد خطا پیش تو ای نیم بسوی آبروی

چاک جیب هر قبا باشد بی نیاز از دوختن ۰ جامه عریانی ما نیست محتاج رفو

شرح حرفی باز بان چرب میگوید بدل ۰ کس نمی فهمد بجز بیدل نمی داند بگو

ردیف ہای ہوز

جذبه کو تا همه عالم از ترک هستی باد شاه ۰ بنشینم چون صبح در بحر فنا ظرف کلاه

عشق یار ب باد او در دل افسرده ما ۰ آتش خورشید آب سرد شد در خار و کاه

هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده تر ۰ صبح تا دم میزد شد آینه اش تیره سیاه

دانم پرواز ست نقش بال پرواز ما ۰ سالکان را میشود آرایش منزل براه

سرمه شب بانگ آوازه متواند شدن ۰ سد راه شهرت ما کی بود بخت سیاه

گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام ۰ بگذرد در آینه هم همچو از عینک نگاه

تو شنه مردان بغیر از همت مجرا نیست ۰ شیر غربت دیده را بیگانگان باشد دواه

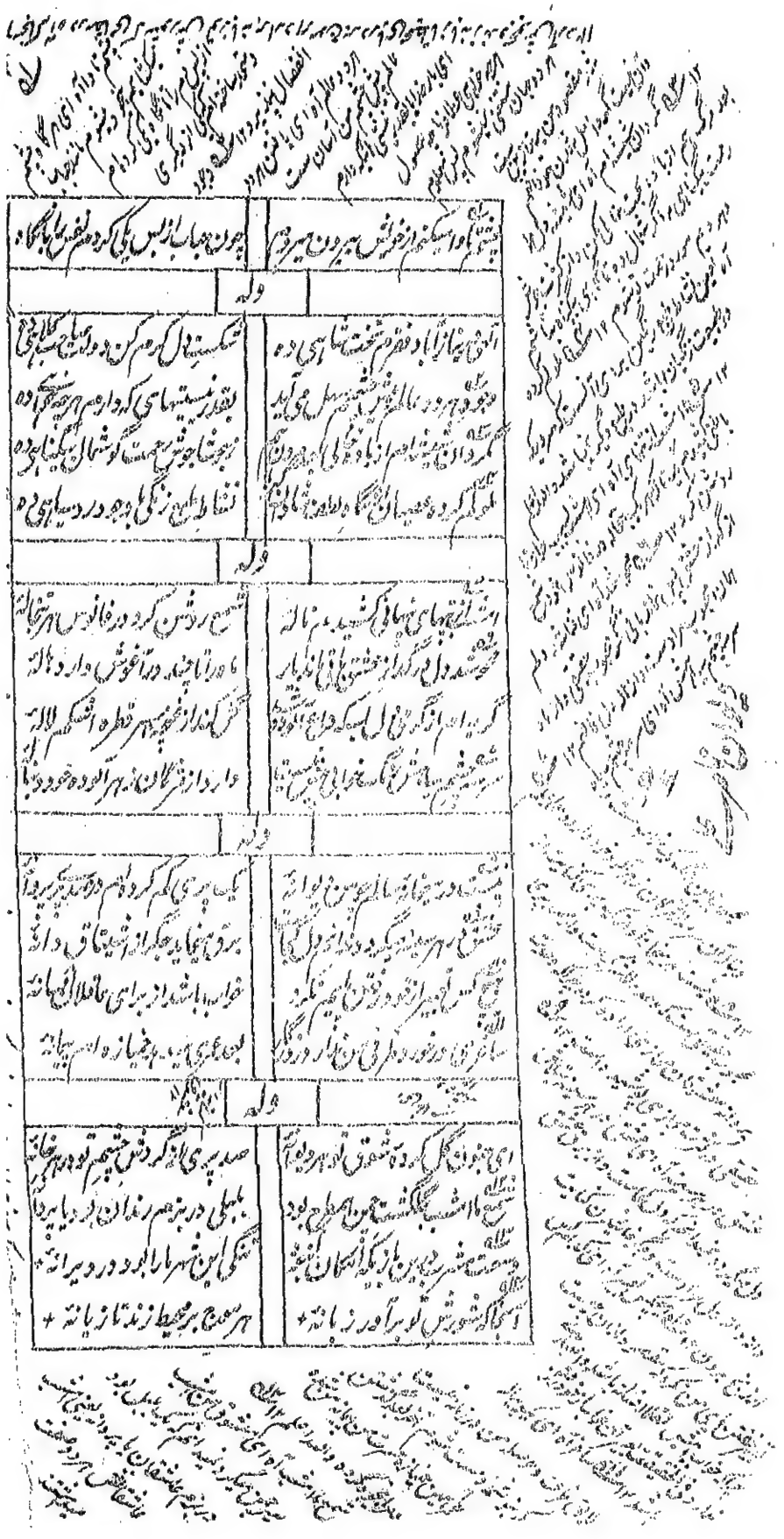

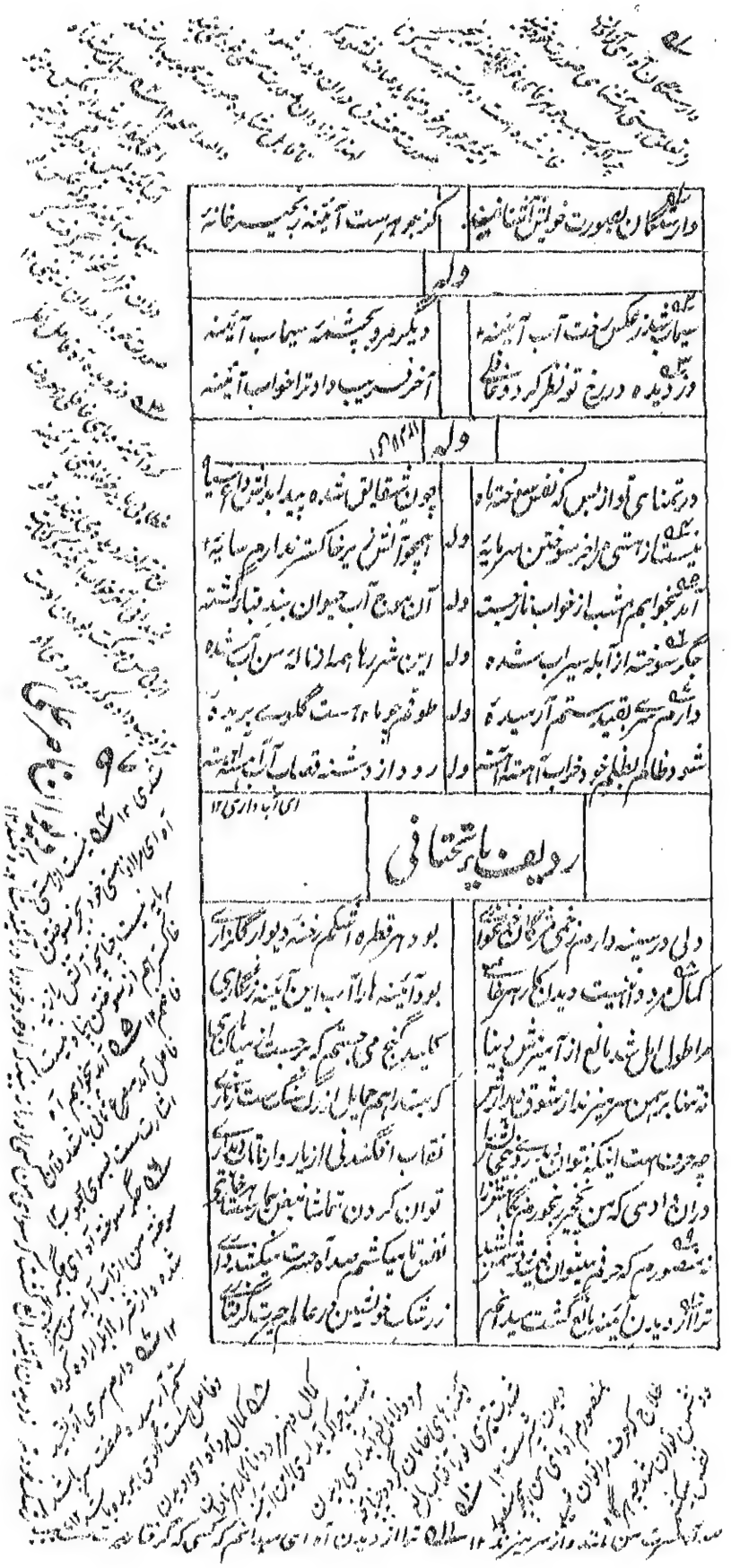

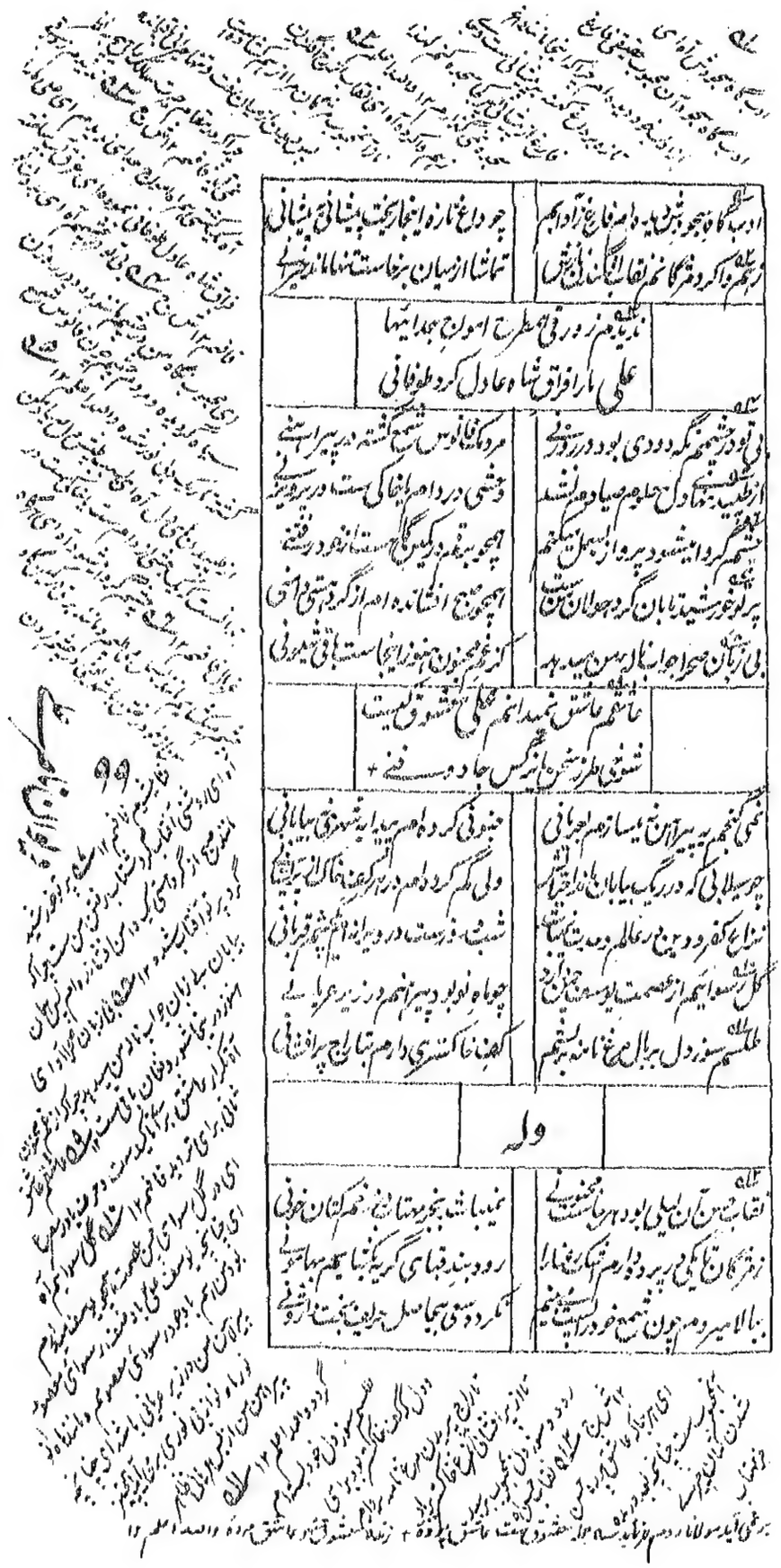

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی‌شوئی — عبث از زندگی صبح پیرهایست می‌بافی

علی زیر سپهر دوده طبعان هیچکس شعرم نمی‌فهمد
بیفغان همچو مضراب ستم بهر احیای فلاطونی

بروی آئینه دل نیست در عالم تماشائی — که از جوش صفائی خود بود این قطره دریائی

درآن وادی که از گرد غمش بر خویش می‌نالم — ز سنگ‌ها بود در سینه هر ذره صحرائی

ندانم خاک شد یا خون دل اما ز نقد و جنس — که شب بر سنگ می‌ریزد ضیاء از غنچه مینائی

رهنمای دولت مشرب بین تا چه می‌گوید — که چون آئینه هم از بهر هر صورت بسیط آئی

صبوحی عشرتی را دور یا هم نشئه‌ای باقی — بود بخت سیاه من نمک آلوده مهمانی

ندارد گرمی آهنگ ساز آشنائی ها — در هر دل نزد دم شاید صدا از غیر فریادی

وله

از گل افشانی خزان را میر سامان می‌شوی — جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می‌شوی

استخوان یک مغز در دشت عبادم بس است — از سر سودا بما گر پریشان می‌شوی

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند — می‌شود گل یاسمین پنجه‌ی گر خندان می‌شوی

ای جهان آرای آرایش شوقت نداند جای تو — سیل می‌گردد زمین هر جا خرامان می‌شوی

مخزن عشق بهشت دل آسمان آید بدست — گر توانی خدمت موری سلیمان می‌شوی

فیض این دولت نیاید بی‌قبولی در بهشت — خدمت آکن سر بر آرای خاکسار می‌شوی

حرکت در حرص بهر جا می‌کشد دامان تو — گر درین بتخانه روزی چند مهمان می‌شوی

مادرین شهر هم ز سقایان آب زندگی — نوش کن جامی که فارغ صد بیابان می‌شوی

اندکی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ سبحان می‌شوی

گرچه از ما رم کنی آئینه دار ما شوی — میرم از خویش چندانی که بی پروا شوی

ز جهان پرواز می‌جستم تماشا کرده‌ایم — قطره تا چشم کشاید اگر دریا شوی

ماه گوید کز فلک بیرون نمی‌آید صباح — پیشوی هر مشوق عالم گر ز خود بیرون شوی

خلوتی دیگر ندارد در جهان غیر از کمال — سعی کن پا بر دو پنهان تا ز عنقا شوی

قدر نشناسان مرا ممنون احسان کرده‌اند — عیب می جز بی‌نمی بس خواهم که بینا شوی

وله

چه سخته بند جهان گشته ز بیخبری — که تا بهم زده چشم عالم دگری

فلاک شاره فشانست لاله شبنم ریز — چه دور مانده از شوق گریه سحری

تجلی دل صد پاره‌ام تماشا کن — که می‌تراود ازین شیشه شکسته پری

ز بیقراریتای در دیار بیخبرم — که ناله نشنیدم دلی ایمصاحب جگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — که در برابر چشمی و غائب از نظری

وله

نفس دزدیده بهم از بهر صید یار می‌آید — چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده دامی را

بسیک گردش کند چشم تو دور روزگار خود — تهی از خون کند گر دو عالم را پر کنی جامی

درون شیشه چون پروانه فانوس مینا یم — مگر در گلشن آید جلوه‌گر سرو گل لنه‌ای

بعالم نیست هرزه روزگار آسوده می‌باید — چه لذت می‌برد گر لشکر بیمغز باد آری

دجور دهر بیکدم از دو رتمنای ما نبود — چو ماه نو بپراز خورشید خواهم کرد آغوشی

تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی‌آئی — کف بر چهره ماهست و دو چشم خاموشی

کسی کز وسعت آباد دل تنگ نمی‌گردد — زمین و آسمان را می‌شمارد گرد بالوشی

دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن — چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

وله

دفع غفلت کن شراب است تو هم میدانی — از خمارت گر خواب است تو هم میدانی

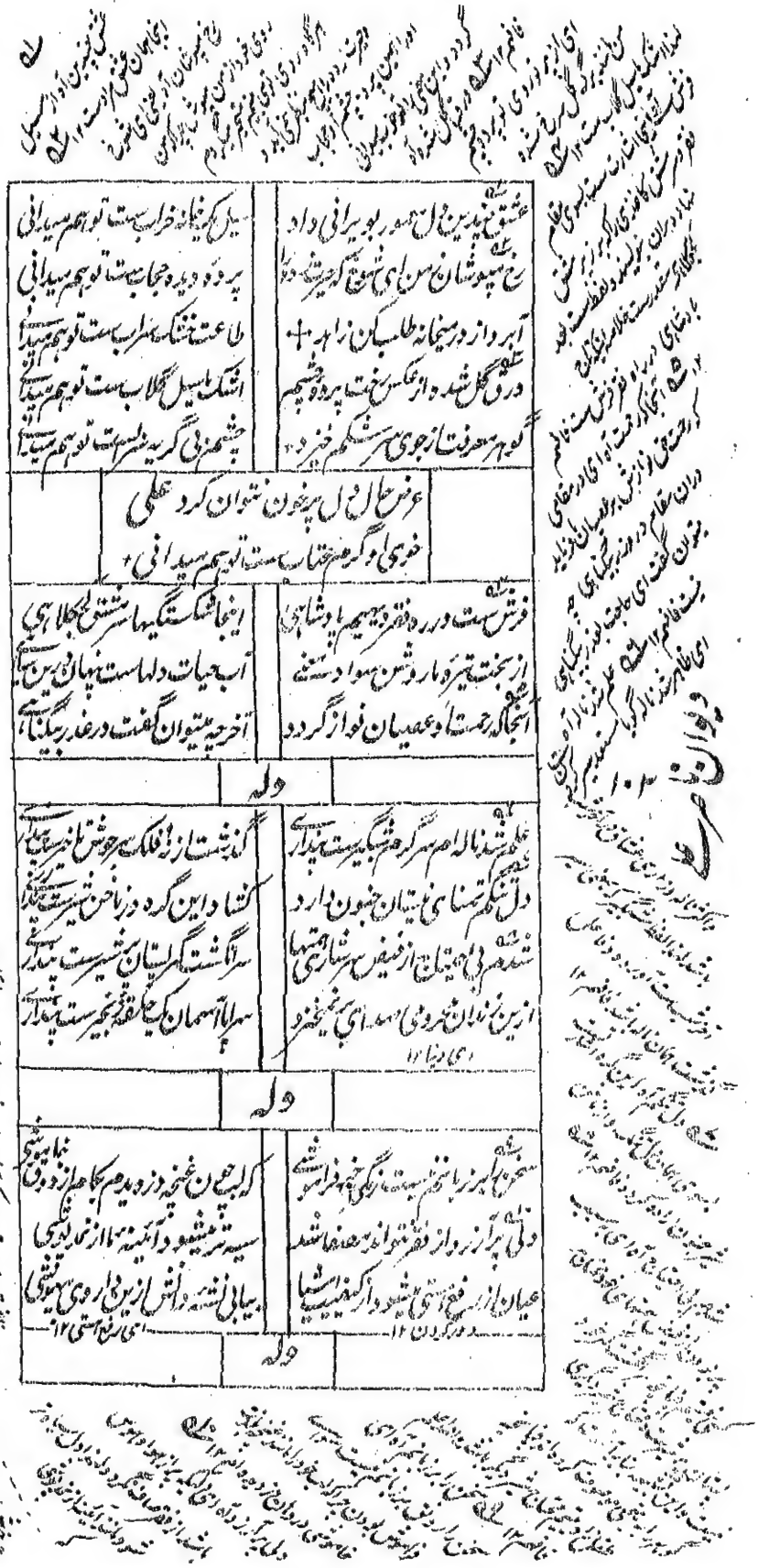

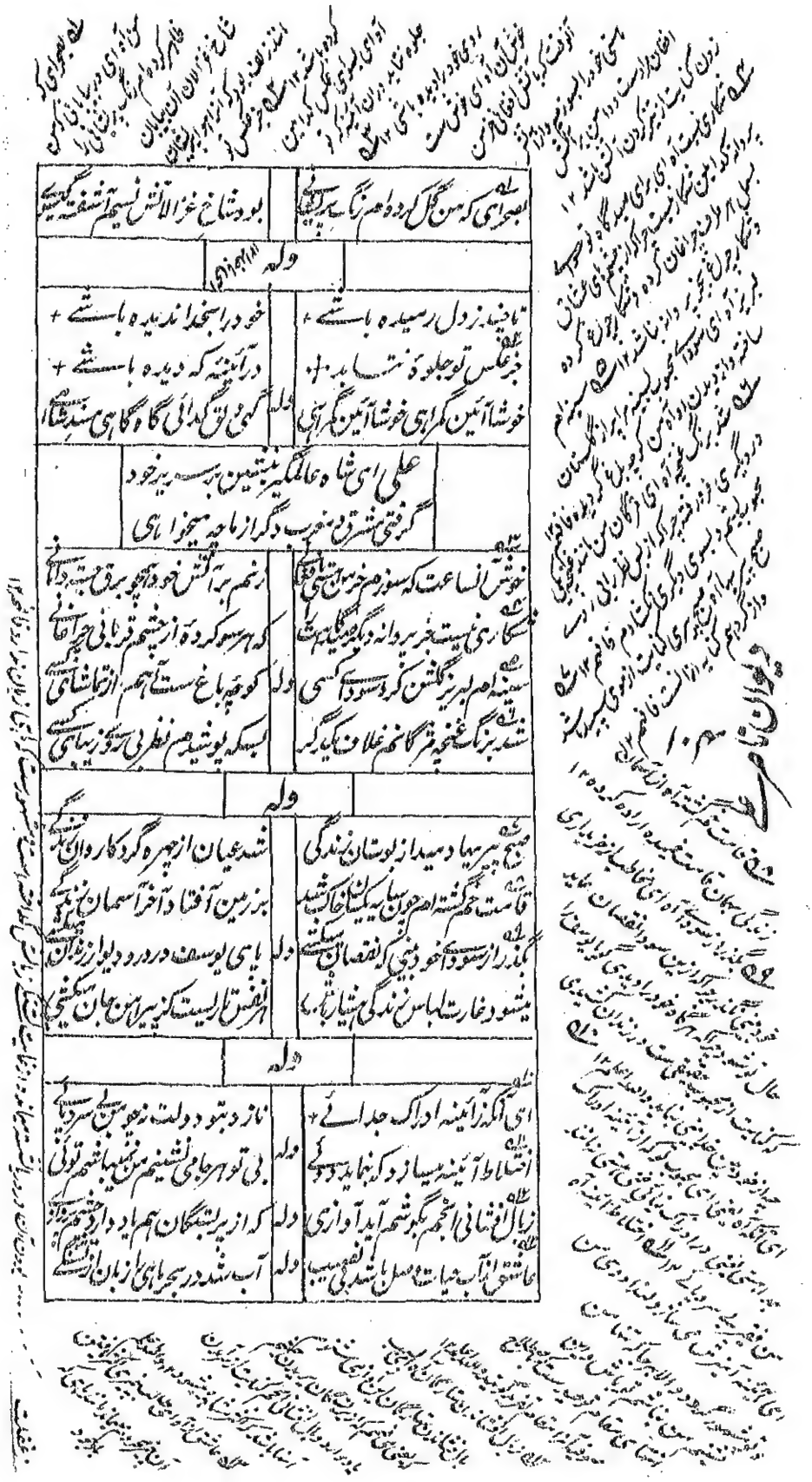

۱۰۴ از غفلت ما نیست مقدر ما کرد جان را جسم ما	ولہ	بو و گلہوارہ ز زبان طفل ما هنگام ما
۱۰۵ ندارم هرگز انفس از عالم اکبر شمار ما	ولہ	اگر آئینہ باشد در مقابل میکنم گردنی
۱۰۶ گیتی شده نیاز ما کز یک دو سہ جام حیدری	ولہ	ما بنما یم ای صنم آئینہ سکندری
۱۰۷ ساقی دگر هوا شد پیمانہ شراب لے	ولہ	پشتم همی بخ تست ابری مشو قفا بی
۱۰۸ گوهر شوی اگر بہ سفر آستانہ شوی	ولہ	آرام ما کنی اگر از خود جدا شوی
۱۰۹ دل غمدیدہ ما را در ضبط راز اختی	ولہ	جگر ما آشیان مرغ بسمل ساختی
۱۱۰ چگونہ با تو توان گفت رمز دلداری	ولہ	کہ بیدلی و خصومت با اہل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد		اندیشہ گداز نفس و شیطان باشد
فانوس خیال ما کہ بر آید در روز		هر چند کہ آفتاب پنهان باشد
۱۱۱ آن شعلہ کہ یاقوت دلم را رنگست	ولہ	گوهر بمحیط است و شرر در سنگست
۱۱۲ روشن شده ز و جهان و غافل همہ خلق		اینهمہ رنگین چہ قدر بیرنگ ست
هستی وجود و عشق و باقی همہ پندار ما	ولہ	هر ذره درین دشت بود منظر دوست
۱۱۳ در هر چہ نظر کنی همان آئینہ است		این زاف هزار حلقہ بر عارض دوست
۱۱۴ ای قبلہ هر دو کون آنی کہ نه +	ولہ	هر چند هزار آسمانے کہ نه +
این پستی و بلند گردش سایہ ست		در پردہ صد جهان جهانے کہ نه +
عارف داند حقیقت اشیا را	ولہ	آئینہ ضرور ست رخ زیبا را +
هر موج گزین محیط بر می خیزد		انگشت اشارتی بود دانا را
۱۱۵ گفتا اللہ گفتمش ابر دو رهم	ولہ	گفتا مختار گفتمش مجبور هم
۱۱۶ نفسے خواندم و دلی بستی خود		تصویر خدا کشیده و اهل عذر هم

ولہ

دیدیم بدل هزار عالم افزون +
در دل رقمی نبود و غیر از همچون +

این خانه ز آفتاب چون صبح پرست
این نقش ز آئینه نماید بیرون

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم ولله
خندان به نشین که هم نشین تو منم

آن وارث جم که شهرت جم شکست
گفتا بنشین نقش نگین تو منم

پیش از همه شاهان عنیه آمده +ه ولله
هر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
دیر آمده زراه دور آمده

گر هیچ نبی ز وحدتین از لیست + ولله
روی سخنی دارد و روی همه کیست

روی که بحق داشت آنست نبی
روی که بحق داشت همان روی علیست

آن باده که در میکده تحقیق هست ولله
از ابن ابی قحافه اش ابریق است

آغاز وجود از گهر پاک نبی هست
تصدیق نخستین ز دل صدیق تست

هر شغل که در قلزم و خیبر شهرست ولله
از فیض عدالت ست اگر بابر ست

این کاهکشان که دیده باشی شب
بر دوش فلک دره عدل عمر ست

هر پایه که جز فتادگی در نظر ست ولله
چون راز نهان جلوه کند در گهر ست

بر تخت روان سوار باشی هر چند
آزاد فرود آمدنش بهتر ست

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست ولله
خاموشی گنج معنی اند وختنی ست

خیر ترک سخن نیست و میلی بسخن
شمع ره غواص نفس سوختنی ست

رباعیات

آنها که براه حق نفس سوخته اند
دل را بکمند عزلت آموخته اند

پیغمبر تجار کاروانان شکار
از بهر کشادن ست اگر دوخته اند

در عشق نشد شگفتگی حاصل من ولله
شد سنگ مزار بر در و آن گل من

این حال عجیب هیچ دانی حال مباد
بیماری رشته شد نفس دل من

ولہ

شہید حسن شور ظالم تجلی بعد ما دارد — سحر آگاہی گوشش شود دنبہ دل شور ما دارد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — کہ شہد دوستی در خود نہان بس نیشہا دارد

زندہ تنہا بر بیدل اندکی دارد امید رحم — وگرنہ سایہ این خاک ہم بگذار ما دارد

جہان زیر و زبر حسن تو سیمیا گر شد — کہ قطرہ انجم را بر آسمان دیگر شد

سحر ز خیل شفق ہمبر و زنا مہ سحر — کہ شوق بال و پر بلبلان کبوتر شد

محو شد نور رشید و شبنم در چمن ما ماند — از دیار بر جا ست صیاد تو تنہا ماند

خاک گردید ہم الفتہا ز دل بیرون نرفت — در دل این میخانہ چون آب گہر در جام ماند

تسلی از گداز خود دل غم پرور ما شد — چو آتش گر پیالہ داغ سوزان از خاکستر ما شد

سپاس از سادگی آئینہ دار رنگ عالم — کہ حیران آفرینش این آئینہ وبال ہمہ ہستی ما شد

جماعتی کہ ز ما نیز فقر در جوشند — چو آتشند از تن فربہ و نمد پوشند

نمی خرند متاعی کہ عاریت دارند — بیا و بر دو زا ز ل خویشتن فراموشند

گر چنین شور جنون ما و فا را فریاد کند — شبنم گل را زخمی بہ شبستر پیدا کند

لالہ جوشی زد کہ زنگ عقل و دیگر گوش شد — بوی گل خیل پری در دید مجنون شد

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب — سایہ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

برق اجل تلافی بیدل دمی کند — حبس نفس علاج دل سردمی کند

در خاکسار ہم نبود موج اضطراب — زنگی کہ پیشہ در رنگم گردمی کند

افسوس آخر شد و پیری یار آخر شد — حیرت جلوہ کہ دارد کہ غبار آخر شد

لذت تشنہ نیافت بما بخشیدند — صبر کردیم کہ بی بادہ خمار آخر شد

شکوہ و قالب خاکی ز وجد دل عریان گردد — زمین یکبارہ اگر از جا در آید آسمان گردد

زیارت بی تکلفہا ز بیدل خانہ بردوشم — چو گل خندید بلبل پا بدامان آشیان گردد

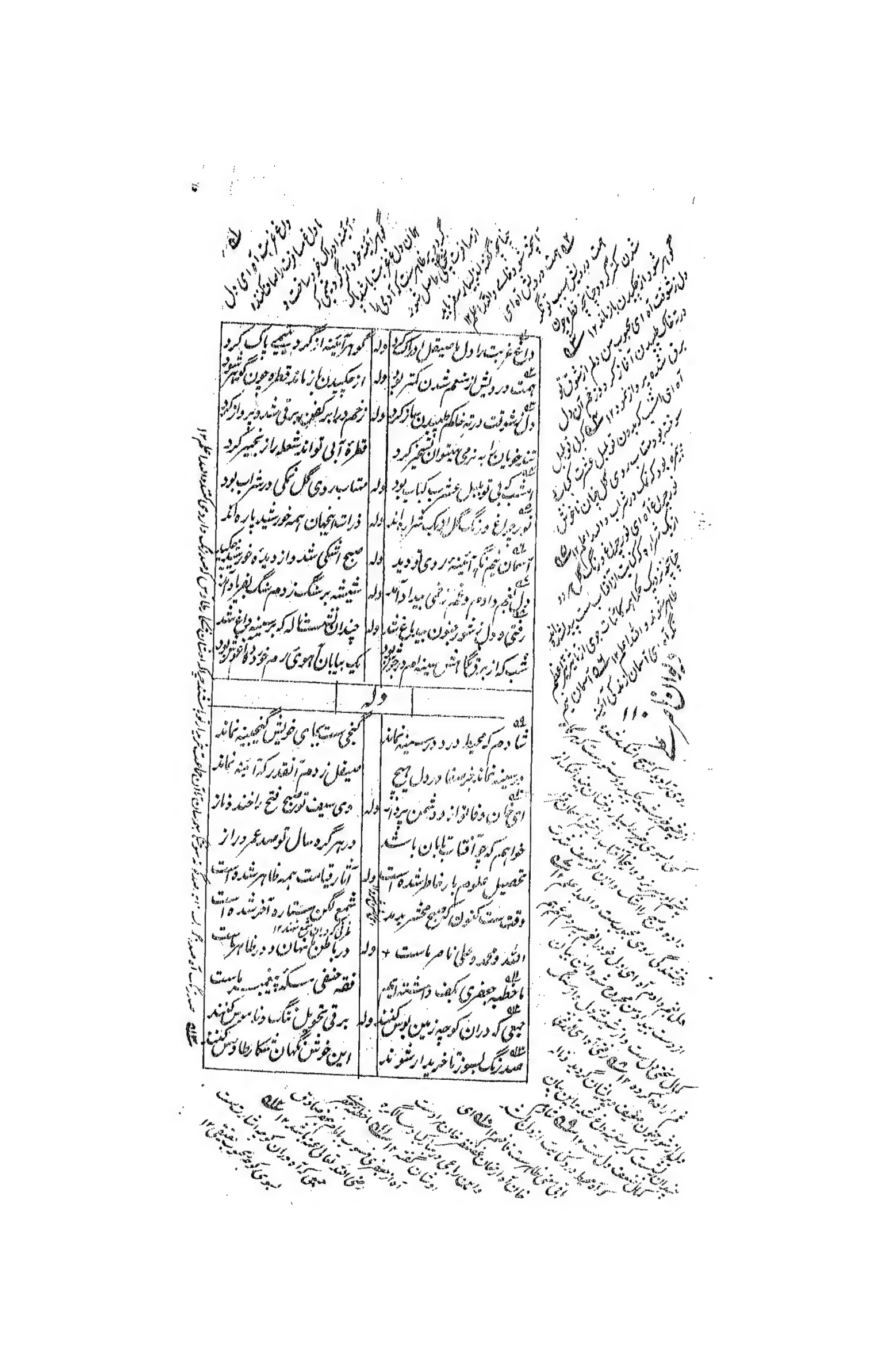

نماز جمعه بحکم قلندر است حرام ۱۲ ولله
دو پاره ساخته بودند پیش زین و گرو

تا چند ز دوری تو آزار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد

من گشتیم کفر پنهان باقی است ولله
مرد نخم نه مرد نفس کافر به علاج

با آنکه اساس هستی ما عالی است
آئینه نیستی بدستم چون شمع

با جان خراب و ظاهر مغموم ولله
نامی است ز فقر ما بمن و باقی هیچ

فانوس خیال هر دو عالم ما ایم ولله
آئینه صورتیم بی صورت خویش

جمع است ز حسن ما بهر دیان نظرم ولله
لبریز تجلی شده پیمانه من

امشب که هلال عید شد چهره گشای ولله
من طاقت انتظار در باخته ام

بشناس مرا که صاحب ملک منم ولله
ای صاحب والا گهر و هر آرائی ولله

منجواست خرد غرد کمال تو فلک
ای باده تو روح جان حیات نفسم ولله

حرفی بشنو شهید احسانم کن
طوفانی انفعال چندین هستم

یک خوارج دوم رد و نصف بدنام
در وصل هم انتظار دیدار کشم
تصویر کدام صورت ای یار کشم
جنگ آشوب خ ناپشیمان باقی است
آدم گردید خاک شیطان باقی است
در پرده ز بر از کرشمه اجلالی است
هر چند که خانه پر شد از ما خالی است
چون عکس چراغ روشن بی نوم
چون مسطر کج برا ستی مشهورم
جوش دریا و سکون شبنم ما ایم
چیزی که ندیده است آنهم ما ایم
من آئینه دار آفتاب دگرم
فانوس چراغ خویشتن چون گرم
گردید فلک آئینه غیب نمای
خورشید قوی قلندر از پرده برآی
والله که ناخدای این فلک منم
از راز محمدی دلت چهره گشای
آهنگ جانب عرش زدت از تنگی جائی
در دل خود پیش تو گویم چه کسم
طوفانی انفعال چندین هستم

CALL No. { ٨٩١٠٥٤١٨ / ن ١١٥ ACC. NO. ١٣٤٨٢

AUTHOR ناصر علی

TITLE دیوان ناصر علی

ن ١١٥ ٨٩١٠٥٤١٨ ١٣٤٨٢

دیوان ناصر علی

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.